

آقای میرالدین صفری

۸۶، ۹، ۱۴

کتابخانه  
موزه و  
سازمان اسناد و  
آرشیف

۱۷



۱۸۴۶۱  
۲۰۹۶۲۶



خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۴۶۱

۱۸۴۶۱  
۲۰۹۶۲۶



خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۴۶۱



۱۸۴۶۱  
 ۲۰۹۷۲۶



۱  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 خطی  
 ۱۸۴۶۱





ناله و دم از خودم بهر نیست  
 چو بایارم ز من از نیست  
 چه آنگه دویدم از دین گوی  
 از کوه یار و بهر نیست  
 این راه خشک بگذراؤن  
 چون با تو بر اسیر نیست  
 کوه را بهمان رسیدم  
 از شین عاشقان بهر نیست  
 و نه شدم به عشق ان شمع  
 این قصه حدیث مختصر نیست  
 که گفتی که ندارد  
 در راه تو صاحب نظر نیست  
 از شین دوست در بد نیست  
 در دین بیای نیست  
 در دین بیای نیست  
 در دین بیای نیست

هر کوی نوکان منزل بهر نیست  
 هر کوی نوکان منزل بهر نیست  
 یی بکشف من و غمزه کرامت  
 یی بکشف من و غمزه کرامت  
 برای ناپدید افشرد بخود مغدوری  
 برای ناپدید افشرد بخود مغدوری  
 هر که از آمدن خود بهمان از خاک  
 هر که از آمدن خود بهمان از خاک  
 بهاجات نشاید شدن اندر ره  
 بهاجات نشاید شدن اندر ره  
 نایبی را بجز از عشق تو در ملک  
 نایبی را بجز از عشق تو در ملک

هر که از این فراوان شد و این نیست  
 هر که از این فراوان شد و این نیست  
 پای در راه نرفت نه و تحقیق بدان  
 پای در راه نرفت نه و تحقیق بدان  
 می سودی بکنده جایی نمی رسد  
 می سودی بکنده جایی نمی رسد  
 سید ملک وجودش بی نوع بشر  
 سید ملک وجودش بی نوع بشر  
 میسایط معانی بحقیقت عشقت  
 میسایط معانی بحقیقت عشقت  
 پیش نیست که از ده تو مشتاقان  
 پیش نیست که از ده تو مشتاقان  
 عرق دیای چایم نزد اخوش حالم  
 عرق دیای چایم نزد اخوش حالم  
 هر چه غمخور شدم ساقی جان جامه داد  
 هر چه غمخور شدم ساقی جان جامه داد



تاسی خفته و سینه دار و سوزی که ترا در دل و جان سوز و میانه جانی است

من مردم نایده این سخن است که غیر دلبر ما در جهان در شری نیست  
باطل از است در دماغ که در فراخ دلش نورش از عجب نیست  
چرخش رخسار جهان مستند ولی جو ما قیاس چرخش نیست  
هر از محزون در عجبش غرض زمان که سر که کشیده یلدا نشد عجب نیست  
تو دیده باز گشت تا حال جان پی بگو گیت و ضلالتش ولی کو گیت  
جهان پرست ازین انبیا عالم ناپ بجز وجود تو دیگر درین میان عجب نیست  
ز زبلا ف نزد جان تاسی هرگز که مرز نه زلف از آنچه در وی

میان مجلس زندان حدیث کرد یا پیار باده که حال زمانه پیدا است  
بسمی بچشم محبت نیاز دارد که ناز از رخ زندان کسی که زینب است  
و گزین عقل حکایت معاشقان مستوی بر آه عقل دیوان عشق بحر حکایت  
پیار باده که نیاید سر بر باد بدرد دره سازیم اگر معشقت  
سکاه دار ادب در طبعش می چرخد اگر چه دوست خوب است می مجاب است

ایم

ایسر در سینه تن نماند و کینه تر  
ز طعن مردم بیکانه تاسی چه بستر

از دولت دیدار تو در ارم جان است جانزار عجم عشق تو بر وای عجب است  
دکوی تو کم شدی عشق تو بیکبار اینجا که نویسی در دو جهان نام و نشان  
ز یاد و کوی که ما از سر بهر که زانکه کم ایند کجایی به از آن نیست  
صوفی که کشیده باده صافی بصیرت مسیبت ولی در صف مادم و کشان  
و چار سوختی تل غم سود و ریاست در حلقه عشاق بحر امن و امان نیست  
بستان می خود در جهان خوابه فغان زان پیش که آوازه بر آید که فغان  
کم سر من خاک رست کت که بیست تاسم سر خود گیر که ما اسیران نیست

جو رویت تانده کل درویشان است جو صوبت سنبلی بر از غوان نیست  
چرا که اینده بر رو نماند است که چون روی تو رویی در جهان نیست  
جو رویت انبیا عالم افروز طلب کردیم در کون و مکان نیست  
ز پیای طعنه کن تا به پستی که ز پیای جو تو در بحر و کان نیست



توشه جان مایه چشم  
مست خوش دل بار در دل من  
میان ره روان دانه قاسم  
خوشامی میان اسپه جان

بحر و صلت حیات جاودانیت  
میان خانه بیار جستم  
شان اینست کند راه عرفان  
چو میتها که دارد زانها ما  
جمل سرکش برست و رویا  
پناه خود بخش او که چون عشق  
جو جو رشید جات جلوه کردند

بر جام عشق شش دل تمامیت  
نادیده ذوق لذت میت و عاشقی  
با آنکه تسلیم و کد اسپه اعظم  
فوز انجات با بهمان خیر حاتم  
بر عاشقان ملامت رسم کرام  
از دولتی که عاشقش دوامیت

طغی نفس و خفا خلق  
در جان جان نرسد بر دل که  
بدنام باش و ایل ملامت که در طرق  
بر باد پای عشق سوار است قاسمی

پیر جابیت یکین در این جامیت  
از شیر ابات نه امشد ذات دوگون  
پیش نشان طریقت این حکایت روشنت  
پاز مار غار کردان یار و جان می برویم  
ایمان و وصل از جان جهان مستور نم  
ازین بر ساقی ما یاد و بریت کی یاد  
قاسمی در پیش این کوران کوا سر از قاس

مید کار و بار جهان سینه چیت  
سار ان پسر بر خرم حوش

مار انگوشت همه محبت که انیم  
در میکه مجاور است الحاح نیست  
بدنام هر کسی که شک نامیت  
تندت و کوسن است ویل بد کلام

باد صافی نوشد اما رند دره اشکام  
یکس مر جان در جهان در خورد این کلام  
دره نوسان خاص در کانداین می کلام  
لطف دیگر که این غار از انجامیت  
درخیز و صلی که کشم حاجت پیغامیت  
که به جامی می کشد به مت و ما فرجامیت  
هر کجا نهی باشد جای اسپه شهام

مدار زمین و زمان سینه چیت  
جود اندر و در خزان سینه چیت



چون خواهی زور عینت که با یار  
بصند جاکم سست بی بر میان  
جواز ده ما و لبر این فاخته  
جو سر کردار درین کبر و دار  
بین تین تاسی دیدار است  
که غیر خدای جهان نیست

شکی نماند که جز دوست در جهان نیست  
خوار بار کو اسی دهند ملک ملک  
بغیر و لبر ما کتاب اعیان است  
اگر ز راه خدا اندیکه خبر داری  
بدیدهای بیان دیده است دیده دل  
مسافرانی طریقت که راه حق رفتند  
جهانیان همه دانسته اند و فاسم هم

در جلد و درت بران احوال نیست  
من با توجه گویم که تو ابرو نیستی

نموده

نموده بدست ار که تابان روی  
از غلط حجاب است که این مکر را  
از دولت دیدار تو دایم شرف و روز  
ای طالب درگاه اگر واقف را ای  
جمع بدیدار تو از توقیر و دور  
عشق است که در مشرب ما با چیت  
کشت عشاق تو بختند شادی  
از عشق تو شد رنده دل فاسم بکین

در صومعه و در محال هیچ سری نیست  
در ات جهان اینده سیر ال اند  
در مجلس ز ما و چهر پیغم ابدان یار  
وادی تار یک جهان مرد و زاری  
جایی توان یافت که از عکس عالم است  
اسرار خدا فاش کن تا که گویند

در جمله عزات جهان تو ربکی نیست  
در سجده لات آمد و بنداشت که عزت  
موسی صفت است این دل بر طور عجبی  
از غیر بر برهیم که ان غایت قوی  
کجا که تو می جمیع صورت و محلی  
عشق است که در مذنب با علت اول  
این قصه بر معنی ما قوی عشق است  
با کثرت عشق تو جبه جای دم عشق است

کز آتش عشق تو دران سر سبز نیست  
در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست  
کشتد خبر آنست که ما را خبری نیست  
انرا که ولایت رخ بخون مهری  
بالا شجری دل جبری لبیک است  
در روی زمین بجای کس روی نیست

با علم



کوینه که لیس راه داردش و خواها کن  
 که بار طلب که در دل کوچه رفتند  
 در دست دواي دل چاره تا سم  
 جز در دین راه در کاره بری

حلقه بر در زن که راهت نیست  
 همه راه تو غفلت است مرو  
 اندک که در طریقتین  
 دعوی عاشقی کنی و اسکا  
 میردی و ز کمال افسوس  
 رحم بر جان عاشقان فقیه  
 تا سمی عرق غلغلی که دام

حلقه بر در زن که یارت نیست  
 گفت باز آید از غیب ن  
 مرجه با یاد خویشتن باشی  
 خانه کمر طلب که جارت نیست  
 بوسه دار و این دیارت نیست  
 فکر تو کن که فکر یارت نیست

مان گورش یاد یاری باشد  
 نوش بادت بختستان  
 آدمی چون ترا بدست آر  
 تا سمی شد میقم خاک درت

پایاکه مرا تا تو نیست جایت  
 حق آن نفسی که نوزده شد دل من  
 بدو حسن تو ایمان بفرزدیک است  
 پیاد دوت و لک کره دست و سر  
 میان کشتن وصلش رشام تا بحر  
 ز چاپان بگریزد بخضران بوندا  
 عجب مدار که تا سم سخن ز صورت

رخسار تو چون آینه صورت نیست  
 هم جنبه تو بود که دل است لعل  
 در صحن جنات همه انوار بجای است  
 همچون جلد کس کشش از جانب لعل

کریم شام و کربهارت نیست  
 با ده می نوشش جز تجارت نیست  
 اشهر مشی و مهابرت نیست  
 بعد ازین حاجت تجارت نیست

پایاکه مرا تا تو راه بنهایت  
 که مرد می که ز دم بی تو صد شینایت  
 ز کور لعل تو بکوی با مسکات  
 دلش کوی که دل نیست خیرهای است  
 بغیر بکمن انا تو صغیر سجای است  
 که جان اهل سعادت بصورت ازی است  
 میان جلوه صورت جمال روحانیت



پوسته ز سودای کوشم و خرابم  
هر جا که از دست تو اید هر کس  
تا چو دید تو عشاق تو دیدند  
و بتو دارم که درات شریک  
هر دل که جو نامت نشود شاد  
در قاعه نشاء و صورت دعوت

رخسار تو چون نیمه صورت محبت  
از خاک کف پای تو سر کوکبم  
از بوی تو شد جان و دلم زده جاوید  
چون صورت و معنی تو در حد کمال  
در جمله احوال بر پستیدن صورت  
یک جنبه حق اید جان بر دینار  
تا سم دل و دین داد بامید و صفا

هر ابا بروی تو پوسته رویت  
رایسی نی که از وجه کوکبیت

بالم هر یک در اندوه است  
شراب مانده از جام و سبک  
ز آب دیده مردم شست و شست  
بالم عاشقا ترا با و مویست  
تم از نیم جهان بگو مویست  
میان شهر سر جاکت و کوس

ز بحر عشق تو هر قطره جو دریاست  
نزد دیده کنم و ام اگر تو انم کرد  
دل مرا بهوای تو ذوق سر بار است  
بهیچ روز بهم ره بکوی آزادی  
که بکوشه چشمی نظر پستیان  
حق بند شد اکنون بلند میگویم  
لله بالا یعنی رفیع و عظیم  
و لعل اسم شنیدی بی مسامحت

بکوی وصل تو هر شب جو عشق  
که در حال تو سر دیده را تماشا  
مقررت که در هر دل من  
مرا که هر سر بوی اسیر بود این  
میان شهر بهر گوشه شور و غوغا  
که خاطر م بهوای بلند بالایت  
چنین شناسد هر جا که عقل آید  
که قول مردم شوریده دل محال



بگو تا اسم در کوی عشق چاکر دی  
لنگانه دار ادب را که در دست جا

مرکبا در دو جهان عاشق روشن راست  
غفل گوید که بر و شیوه عشاق مورد  
هر که از نفس بدایدش خود از سود  
و آنکه او جهره خورشید عیان باز نیاید  
چون سر انداخته شمع شود در روشن  
زاده ای را که طرقت عجب تو بویست  
حاصل از نرد و جهان عشق خداوند  
شنود ای طالب حق شعله تکیه مرو  
عاشق را نظر لطف باز از این دار

پس پسته دلم در غم آن یار که است  
ای دوست اگر عارف ایسی بخوری غم  
تا نام تو در نامه بدیدیم شکستیم  
جان و دل ما بیل آن چاکر است  
در دول ایام صیبت دل عایت  
جان و دل عاشق آن نامه نمایت

هر دل که نشد در طلبش فانی  
که ملک دو عالم تو بخشند درین راه  
در راه حق زاهد و عابد همه خاند  
تا کیم اگر آن حاجه ندانم پیر چه باشد  
نی پیر پری باشد فی احد جا نیست  
مان تا شوی خرد که این شیوه جای

چرخ مردی کشنای است  
بدرو عاشقی می سوز و می سار  
بجهد و سعی کس عاشق نکرد  
بیه چیم زندان اندرین در بر  
تقدرا کشنای روشنایست  
تو این عاشقان در بی تو ایست  
که عشق ایمان بود ایمان عکاس  
فغان جان در ویش از چه ایست  
چه جای زهد و علم و بار ساس  
که ملک عاشقان ملک خداست  
که وصف بار ساینی باشم غاسم

چون روی تو در صحن تنه ایستی  
از من قبول کن سخنش با اعتقاد  
هر جا که ایست بر این اتم است  
هر جا که ایست بر این اتم است







نام تو من بیا نام تو من بیا  
نام تو من بیا نام تو من بیا  
ای دل من تو من بیا  
کاشف اسرار من لایع انوار من  
اولی و آخر تو من بیا

بگو ای من بیا  
مرا عشق من بیا  
درین راه من بیا  
در حلقه من بیا  
تو من بیا  
بگو من بیا  
دل من بیا  
نزار من بیا  
تو من بیا

بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا  
بیا که من بیا

ای من بیا  
نزار من بیا  
بگو من بیا  
بگو من بیا  
بگو من بیا  
بگو من بیا  
بگو من بیا  
بگو من بیا



سر فصل بیاد آید الی است  
بیشتر مردان با دلین  
این سرگذشت نو سک و گمانیت  
فی الجمله حدیث استخوان حیات

که چنانچه نوی تو شک و دینیت  
که چنانچه نوی است در حقیقت  
تا بت بد و داد و ان یار  
چون چنانکه نوی از و خاک  
کشتی که هست زخم برین قول  
که جز و جو و خیرت در جوش  
چون چنانکه قبول نمرت است

انکه دل بردست و دوار قصد جانیت  
انکه از سر غرض شمشیرش نام و میرد  
انکه از رو چنانکه شمشیرش مشوقی آید  
و انکه در جوش و دوار و دینیت

یکدیگر در چشم و صد شمشیر  
و بیان شاکر در شمع و زبان  
از شدت اولاد و قزاقان بی است  
زخم چنانکه شراب لا مکان است  
در دو عالم یار و یار و شمشیر  
انکه می نوشد یکجام و دستان سپید

عاشق روی را خفته در خاک  
حرکت و به لاله گلش مسلم و در  
بعد جاد و در و دیو و نایب  
فرشته شمشیر و خواجه کرده و دستان  
لایق نیست وین در و دیو و نایب  
بیاورد این حال و حال و دستان  
تمام از عقلت کشت جو و دین تمام

کشتی که هست زخم برین قول  
که جز و جو و خیرت در جوش  
چون چنانکه قبول نمرت است



زبان مده سوزد و کسب خبری نیست  
مردانه قدم زده خویشتن درین زاده  
آخر خطری طریقت به شمار  
کجاست ماردست روی دوش  
زین مش کوی که این عشق موندید  
به جاده بمانیم درین دیر کین سال  
تشنه و خامس به کوی چسان  
عاشق زمین و دلمه کجا گشت  
خیر و خست مت خست خست حال  
ایده شوق جاده ساز بنوعی که ممکن  
ان صیقلی که ختم و تشار و پیشانی  
تخلخل بهت علی غلی غلش بهار جو  
دریا تنه زنت که در دست منسل  
به آتش با شش گدازد و غور عاشقی

کمان و ساف و میده کور و داری  
بر یار تو کل کن اگر هم مگر می گشت  
و نه قدم از آنک ترا هم مگر می  
بالا شتر خد دل عجزی لبت شکری  
ای ساد و دلان شتر قنار و بهر می  
به جاده شت ن میفت کجورن جاده بوی  
جون و جلده قاعه شتر و شری گشت  
عارف توین صدق و متعاسر گشت  
باری کی با بنام کجا گشت  
و تنه عقل را بر با سر کجا گشت  
صوفی کجورن نام کجا گشت  
عاشق اسپین و دلمه کجا گشت  
شوق اردش کجانب با سر کجا گشت  
نمرانیت و منسل و تناسر کجا گشت

شست خطاه ملایم کجا گشت  
بدر آفتاب روی شما بهر کجا گشت  
الجلال جبه جامه امانت کجا گشت  
کان شاه دل تو در بر امانت کجا گشت  
مقصود الله اینها همه است  
عالم و ساد ان راوی کجا گشت  
ماست خدایم و جهان جلد کجا گشت  
ان با بهر مادمه این شایه کجا گشت  
ولی با تو یکم به بهر کجا گشت  
در هم کجاست بی غیبت و بیاد  
حالی که روی آفت اسرار کجا گشت  
در ملک سر دل سینه عشاق  
و غلله کجاست که شایه کجا گشت  
این کجاست گران و لبر و در کجا گشت  
آو در کجاست عاطفت طلل کجا گشت  
که قصه لاینت و لی سر کجا گشت  
هر چند نه لند و جشمش روی کجا گشت



هر که بدستش منشا نواست  
و تمام ایشان منتهی است  
یار یار چه بلایست  
هر که بود عاشق بجایه بگشت  
با عالم چاره که عشق و صفا نیست  
ای غایب که این شمع را گشت مرا

بهر نور شب که دور انگیزی بگشت  
یار ما را بجهت نظری بگشت  
مرد ذات بر قصه چه شور است اری  
پر تور و پی جیب از نور و مر جیب  
ز چرخ ناموس که بجهت چه باشد که  
در سویدایی دلم آتش این نواست  
ترا از شیوه تعلیق جان مکن که  
که به کوچه که ازین شیوه هم نواست  
چون بگریزی که است از هم عشق و چرخ  
باز بباری از اول که دلی بجا  
و درین جلد سراییده عشق که عشق  
نکوتر است که درین نواست  
شش پرده را شرب نباشد قاسم  
هر که سلطنت حسن بود عود

زلف یار ز غایتش که شبت و شب  
عاشق مشوای این است که از گشت  
ای یار شمع و غایت از آن  
زبان شاه دل از زکریا  
و نه شب با چرخ بیک سر و آ  
و نه است از دست که گشت

ای که کسی را که بارش کردیدی  
او را در راه عشق و صفا است  
اگر چه این گشت که اید بیکجا  
در مرد و جهان هر که اید دوست  
سر زلفه تران بود از تو بیکجا  
و جمله بیان هر چه چشمت و بیکجا  
عالم چه از غایت چرخ گشت  
تا هم بیکجا گشت بر لبان آ

بهر نور شب که دور انگیزی بگشت  
یار ما را بجهت نظری بگشت  
مرد ذات بر قصه چه شور است اری  
پر تور و پی جیب از نور و مر جیب  
ز چرخ ناموس که بجهت چه باشد که  
در سویدایی دلم آتش این نواست  
ترا از شیوه تعلیق جان مکن که  
که به کوچه که ازین شیوه هم نواست  
چون بگریزی که است از هم عشق و چرخ  
باز بباری از اول که دلی بجا  
و درین جلد سراییده عشق که عشق  
نکوتر است که درین نواست  
شش پرده را شرب نباشد قاسم  
هر که سلطنت حسن بود عود

زلف یار ز غایتش که شبت و شب  
عاشق مشوای این است که از گشت  
ای یار شمع و غایت از آن  
زبان شاه دل از زکریا  
و نه شب با چرخ بیک سر و آ  
و نه است از دست که گشت







و انما يا  
 جليلنا  
 ادركنا  
 باو اعطنا  
 به بيا كونه  
 كسب كذا  
 تمام نظاره

۵۰  
یکون غاصق

ملائت را جان چه جای تم است  
 که روح القیس جانست و دم است  
 که چه راه دشوار است عیش باش  
 که ادا دار که جهان را کریم است  
 تو عاشق باش و مهر عاشقی آرد  
 که عاشق بر سر طاف بیغم است  
 خشمی گرد است و دوزخ سازد  
 به چشم سر برین عشق ان بیست

1





الحکم فی احوال و عیال و بیعی

18





بکشاید و در این ایسر از چاهی در حال غیروشن بر غم باد

امروز بهر حال به از پی و بریرت عالم پر غم بهار و بهیرت  
افاق سینه شد آخر بهر طهرت یا تو خست بی که ز سلطان بهیرت  
در جلد ذات جهان نمی دید آ در جلد صفت شاید بی مثل بهیرت  
ز تبار دل در غم کند که آن یا در غمتی واقف اسرار صفت  
جان و دل غایب میوه میرانی خوش حالت میدی که ام تو ایسر  
ای طایب دیار بنودیه بهیرت بنویز واقف اسرار شوی میر کیرت  
تا هم بر خطا و لغت پیاجده سواد کان لطف که کم نموده و غم بهار

چون عاشقان و دلش نظارت بیات مسا دقان باروی بیات  
کسی که زده و زخمی جان سوز از روی جانان شرمناست  
فرمان نرو از آن شاه جوان  
شش شست و شست و شست  
کلیان و دماغه که لغت که بر عاشقان شیر شکایت

در جلد

بکشاید و در این ایسر از چاهی در حال غیروشن بر غم باد  
امروز بهر حال به از پی و بریرت عالم پر غم بهار و بهیرت  
افاق سینه شد آخر بهر طهرت یا تو خست بی که ز سلطان بهیرت  
در جلد ذات جهان نمی دید آ در جلد صفت شاید بی مثل بهیرت  
ز تبار دل در غم کند که آن یا در غمتی واقف اسرار صفت  
جان و دل غایب میوه میرانی خوش حالت میدی که ام تو ایسر  
ای طایب دیار بنودیه بهیرت بنویز واقف اسرار شوی میر کیرت  
تا هم بر خطا و لغت پیاجده سواد کان لطف که کم نموده و غم بهار

چون عاشقان و دلش نظارت بیات مسا دقان باروی بیات  
کسی که زده و زخمی جان سوز از روی جانان شرمناست  
فرمان نرو از آن شاه جوان  
شش شست و شست و شست  
کلیان و دماغه که لغت که بر عاشقان شیر شکایت  
در جلد

امروزه

آفاق

در بند

زندان

جان و

ای طایر

تاسم

چاک قات

کینه

کینه

کینه

کینه

کینه

کینه

اگر چه منکر اگر چه پست و پادشاه  
 تو اگر در دین بمانی و بی محنت  
 و لا که عاشقی بکند از و بکند  
 اگر تو نقش خوانی شش بر خوان  
 کجاست سر عشق با شش جان  
 ز خود پیر و قدح تو نامم کند و ی  
 مرا کس که کند دست کوید

من که شکسته شدم کس می خورد  
 جرم کشیدن و الطاف نمودن کرد  
 یاد از یاد جدایت نشاید گشتن  
 هر که او با کس نامی دوم نماند  
 که شکسته شدم کس تو نامم بماند  
 طایر ایمنه است شده و میران میم

بهر جای که گشت آن یار عارف  
 بهر ده از همه روشن تر است  
 که قافلی در میان کمر و دوار است  
 عین علم بود بر پیش و سگارت  
 که آن اهل نظر را بمل غلظت  
 که آن یار کرامی در دیار است  
 که قاسم است چشم تر غارت

پیش رویی که کم بود منم  
 به توان گشت که این و اخلاص معرود  
 زاده شهر ازین قدیم نیاید و در است  
 شاه عالم شد در هر دو جهان مستور  
 هر که شد کشته شمشیر غارت معرود  
 سید در کار تو که کس اگر در دست

عالم است که اندر هر دو  
 دلم از خسته جهان تواند در گشت  
 بر می و یقین بادل و بیان ترکی  
 عاشق است که سر و گردن بر سر  
 شش زده کمر از مات عیانی است  
 من که کس که اگر نبرد ز من بانی است  
 در جهان و در شد و نه شد م تر با یا  
 نظری آرد اگر بودل قاسم ای

که درین دنیا بود که رسوا است  
 در آن که کس که در آن است  
 در آن که کس که در آن است  
 در آن که کس که در آن است  
 در آن که کس که در آن است  
 در آن که کس که در آن است  
 در آن که کس که در آن است

من شکسته شدم که طاعت پس سرور  
 نود و یک جان و ده و خوس طایر است  
 آن رقیب است که از حلقه طاعت دور  
 بنده نیست اگر بخیر که معرود است  
 این چندی است که در هر دو جهان  
 ششم اندر نظر و جوهری جان طرور  
 هر که خود نوز شود سر و دوشاش و  
 قاسم است همه ملایم و منظر

هر جا که است ملایم و بی تو لایع  
 مجموع هر صیغه انسان جامع  
 شست این سماع کس که با کس  
 ذکر هر صفت که در و در جامع  
 از هر دل که از صدف چشم و اسمع



سید

297

261

402

62

حاجی

اسی طرح

کتابخانه

۱۵۰

20

68

10

165

تاسم وصال نه ایا و هر که رقیب نیز

و اما از سون و خوبت نام بوی  
دید که بیا بوی و چو چیده و خاطر  
بلکه ذات سر اسیر و سر کردا  
در دم شوق تو سر لطف و خون  
سهم و خاک سر کوی تو دید این دل  
سختی گونه زو و سلیقه زو را  
سختی و لبت و جملش بدعا و ای

بجای جان که اگر چه در میان جان است  
یارب خوشامی که نیت و طاعت

درون شوق وصال ز پیاپی  
 سینه مجروح و دل آشفته و جان مجروح  
 بسوای تو کز آب می آید که مجروح  
 دل شربیده من من که هر روز از تو  
 هر چه دریا صفت باد و صبا گو  
 خم عشقت که ز کشتن سر که گمان کن  
 با بابت نفس نوسنگان متروست

حضرت شمس الدین ...  
 ...  
 ...  
 ...

[illegible]

کبریا علی است در شک عقیق این است  
 چون غمش شد اینجا همه جز جای  
 هم بود و آن یاشد برین مقصود  
 بود شک از سخن و بود در دل و آن

شریعت راه خفیه را میگوید  
شریعت شاه راه را میگوید  
شریعت قصه جمل القیاسات  
و اگر باشد هم از حد ان فیض است

شربت در بوی مستقیم است  
شربت شیشه حردان است  
شربت حکمت حردان است  
ملک شرب، راجع و خوف و خطر است







امانه شب که در دره نشست  
 در دره نشست و بی پروا نشست  
 روشن تو من گشت که در دست  
 با نام و نشان آمد بی نام و نشان  
 بکشتی که در غم غمیر  
 از آنکه در آوازی در تو میخاست  
 با خواجگایات بنیایات که میرد  
 که عاشق جان مست و بی غایت  
 در این فکر آفتاب توان کرد  
 کن ملک قدم نیست که شهر خدایت  
 در راه خدا مرد این باش که هر جا  
 تمام کفایت دل خود هر که بداند  
 در این زمین خدا جانست  
 هر که در میان در و غم باش  
 در این جهان که تا تو در خاکست  
 همیشه کاروان در کاروان  
 در این دایه بی پایان خادیم  
 همیشه با بلبلای سم غایت  
 در این حال پس غریبت  
 غلامم هست در چرخ شایست  
 و کم کوسر و نواز و بگو زمین

کو

کوه تا هم که این دارد دل  
 پیش پیدان با هم گشت  
 بکوش سر و جگر که با کوش  
 بکوش مثل بکوشی که در جگر است  
 مرا که می که است باش که در دست  
 نشان من نه در غم غم است  
 پاکباز خدایات عشق با منی  
 ز شام تا با بجز غم غم است  
 اگر بکار خدایان با منی که در  
 که عشق که در غم غم است  
 در راه خدا مرد این باش که هر جا  
 تمام کفایت دل خود هر که بداند  
 در این زمین خدا جانست  
 هر که در میان در و غم باش  
 در این جهان که تا تو در خاکست  
 همیشه کاروان در کاروان  
 در این دایه بی پایان خادیم  
 همیشه با بلبلای سم غایت  
 در این حال پس غریبت  
 غلامم هست در چرخ شایست  
 و کم کوسر و نواز و بگو زمین

7





نوشه داشت که بنفشه ارداق  
بر حد که ناشی زنده بر سر است  
چون نه شدم که بگذاشت سبک  
بر و از عشقت و لی شمع بهشت  
چون جلد تو می خیزد کس نیست  
سرمه جان که شاسا شود آن جان بود  
رخسای تو چشم ترا کور آید کرد  
رو و سر خوی دوست که این سر مرا  
پاک کردی تو شد مانع راه تو در کینه  
کره انگ شرباب از دم تو جید کنی خوش  
چون ماه شب چارده آن در هر یک  
در دیر جهان نام ما پرستاست

در دینه صبا به طراوت گشت  
کان ماه دلی از در پس پرده بهشت  
کر که ز کفایت رویان ده کند بود  
بر سو که بی دوست بود من دریا  
بر چاکم روی تو نیم بهیمه حال  
گر نماند که بگذاشت و کرد بر نهان  
زاد چارده تو ده ملک ما بین  
در کوچه نامش سر و زاری او افتاد  
ایستاد آن جبهه را چای تو کام  
و می در دست بهار به پر لاله سیراب  
هر جای که انست دلم با غل غل  
کریه شبها هم که این شمع خد کن  
و شمعان بکن چاره که از روز خاست  
در چارده کرد و یک کن بهشت

در دینه صبا به طراوت گشت  
که سر جان و بهشت و جوی بهشت  
عقل چرب زده در شمع او سیر است  
چون که ای که کو بی تو سبک است  
دلم از دست برده و چرخ او ای  
و ایستان من بود و از آن دست  
کریه شبها هم که این شمع خد کن  
استیاقم بملات تو صد خد است  
و خطا حین سیر زلف ترا شست  
دلم از دست برده و چرخ او ای  
و ایستان من بود و از آن دست  
دلم از دست برده و چرخ او ای

هر اسیر او پیوسته بهشت  
در شمع آن جمال از بهشت  
چون که ای که کو بی تو سبک است  
استیاقم بملات تو صد خد است  
دلم از دست برده و چرخ او ای  
و ایستان من بود و از آن دست  
کریه شبها هم که این شمع خد کن  
استیاقم بملات تو صد خد است  
دلم از دست برده و چرخ او ای  
و ایستان من بود و از آن دست  
دلم از دست برده و چرخ او ای





بر روی او در دستان پست  
دین اندک می گوئی تو اندک سر زدی تو  
نیکی علی بن ابی طالب  
بر کاغذی که از کمال لعل

دستم به دست گیر که دل تو به کار  
بر جان و بد و بد نظری که بی طوف  
اندک مناره شمع ای جان نازنین  
اعطاف تو بایان اسبان زهد که  
کشم که سوز و آرم و آتش حال است  
گفتم که تنی گشت که فاخته کن کمان  
کمر نه تا بجای دوم از عاقبتی نزن

کره دل بر دست مسکن جانها بگویند  
دیوانه در بحر صفا شبنمی ماند

نماز

در کوه و دشت و در کوه و دشت  
تا به پای دیو و دگر در کوه و دشت  
باز آنگاه که جهان بهر کوه و دشت  
ای روزی دیدم هزاره و دشت  
محتاج قطره آب است که اندر کوه و دشت

کوهی که کوهی و دلم غمت جان دل  
نبرد برده در چرخ سحر و دشت  
چو سوره قلعه ای زبانه چو دل مرده  
که در کوه و دشت چرخ جان با دشت  
که در کوه و دشت چرخ جان با دشت  
کسی که در کوه و دشت چرخ جان با دشت  
که در کوه و دشت چرخ جان با دشت

که در کوه و دشت چرخ جان با دشت  
که در کوه و دشت چرخ جان با دشت



دیده تو بهر کس و دست و پیکر  
البت که در هر کس و پیکر  
من ناله سر سبز بدارم که دلم را  
هر دم که دیدت هم در دلم  
کیشم به شوق نیاید دست  
تیرگی که مرا بر دل از آن کیش  
شوق سادو جان از آن کیش که در دلم  
ای عشق جهانم که کجایی که دلم را  
تیرگی که مرا بر دل از آن کیش  
کیشم به شوق نیاید دست  
که ناله کینه فاسم دلش خراب

دل به دیدت که دیوانه آن بیکر  
جان چه خوشید که بیکر  
شده و رقیب است زرد و انبار  
که ز خلوت جان جانب باز است  
این همه نمره و فریاد و فغان و آغوش  
دوست خود از پس پرده جدا  
مهر که بیکر که بیکر بیکر  
کعبه بیکر که بیکر بیکر  
چه عادت است به دوست و دلدل  
خود خلوت با حلقه زلف است  
منت عشق تو کنم دل شعله بماند  
که به صد باره شده و سست باور است  
بدل فاسم که بیکر بیکر  
سکر از آن شده و فقه خور است

دیده تو بهر کس و دست و پیکر  
البت که در هر کس و پیکر  
من ناله سر سبز بدارم که دلم را  
هر دم که دیدت هم در دلم  
کیشم به شوق نیاید دست  
تیرگی که مرا بر دل از آن کیش  
شوق سادو جان از آن کیش که در دلم  
ای عشق جهانم که کجایی که دلم را  
تیرگی که مرا بر دل از آن کیش  
کیشم به شوق نیاید دست  
که ناله کینه فاسم دلش خراب

ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر  
ای خواجه دین که بیکر بیکر

احمدی چرا که بد که کم است  
ان را بدو بیست یک کوته درم

دیدم نام و پنج آن کله از اناده  
کرسی اتقار بخت در علم مرا  
ست و میران و خزانم از کمال  
شش خیز از خزانم کرد  
از کمال کبر با بیوب سویم بکشت  
کشم آخر جز بر شانی و ارم هیچگاه  
کشت تا هم بر خاک و دست برین

مردان سر که را دیدم عالم است  
و آن دوزخ قاعده درین بدو عشق  
سید با عشق سخن گویم و درین شوم  
سکن روی ترا متعبد اقصی ایام

کله اناق به چو تم و خاتم دیدم  
شش کونید بهر حال حدی تصحیح  
و ایما جود و جبار دل میگیر کردی  
تا سیر از تو بهر بر بند کاش بر کو  
شمر و در محبت شیرین درای رسد  
ان همه بود و جبار بنگر ز نادر

بکند از ره صومعه کان دور و در آرد  
کر کمال غباری شیندی تو درین  
از حقه دور ناز و نه مجاد و هیچ  
هر جا که بود حسن و عیسی و یحیی  
احصای یادی تو هر که توان کرد  
من باری سفید تو ام ای متعبد شود  
ایک پسر و جوانی خوری کن لطیف  
یا و صبار بکنه برده ز شاد و دوت

جمل ذرات را عید و عیای و تو



ما خسته و دلدار باش حافظ آفر از کاش  
 ما خسته و کار خیز بشو دلدارین  
 در نظر یار باش ما خسته و شیار باش  
 بیت سبوحان با بود و درایت  
 عشق بر بالاکرمت عالم نو کار  
 سر رحمت برار در طلب یار غار  
 عشق خریف مست جام لایک  
 بر محبت شبنم شد بجان نابده

تشنه بود دیدی به این شبنم و خورشید  
 این همگی مفرغ و آن همگی برت  
 واقف اسرار باش سرحد اول و آخر  
 بعلوم می گریز یا نه نسی و برت  
 خرقه بصد باره شده اوج جلالی  
 غیر محاط مدار از آنکه غور درت  
 با و مجربید از نور آنکه شتاب شد  
 تا می اندر طلب در بدر و کوکب

[illegible]

۱- کاش که در این عالم بودی  
 ۲- کاش که در این عالم بودی  
 ۳- کاش که در این عالم بودی  
 ۴- کاش که در این عالم بودی  
 ۵- کاش که در این عالم بودی  
 ۶- کاش که در این عالم بودی  
 ۷- کاش که در این عالم بودی  
 ۸- کاش که در این عالم بودی  
 ۹- کاش که در این عالم بودی  
 ۱۰- کاش که در این عالم بودی

اول حضرت طبعکار اوست  
 ظهور است خوبی ز ابرار اوست  
 در گویند بار بار بار اوست  
 که ظهور اوست و عمو اوست  
 و بی خیزد امک کد اوست  
 که هر از مرآت دید اوست



نشاید که از آرزوی من دوری  
دل قاصدی را که دلدار او است  
بهری ای دلبر ای دوست  
دلی و جانم بهای دوست  
نیر اعظم که شرح حال است  
بر تویی از بهر زیبای دوست  
من نیت نام ز حال دل گیت  
این قدر دایم که دل مولای دوست  
چون منقلد با طریقت ره نبرد  
در عقیقت خار ما فرمای دوست  
بهر که با بی شکر طبع خاک را است  
ایرینای عشق بر بالای دوست  
بری جان می آید از باد سببا  
کمین از خیمه سارای دوست  
تاهی چون واقف اسرار است  
نیکال گوشه حلاوتی دوست

خبر داد که کیم خوش و خنده او است  
دل و جان عاشق آن پریشان است  
من از دل می گویم که غم و دلدار است  
شعب جانست دلی عاشق بر دلدار است  
قدح عشق خیز است نشاید کمتر  
هر دو عالم سر با قدح و آینه او است  
و در جهان است حاشا ز جام ازیلی  
و در جهان در دو جهان ساقی بیکانه

ایام آن در روز و شب است  
از کجتابی ساز و آواز است  
بانه از تو بهیم بهیم دوری  
ذات و اگر که از کجتاب است  
کریه سینه از عاشق و فزانه کجاست  
قاصد خورشید و لعل غم از کجتاب است  
سر بلند می کن که دایم در سر است  
قوت کیم بر قدرت و الهی است  
من برای میرسد از لور موسی و آوا  
این همه فریاد ششاقان را شنای است  
شسته آن چشم مخمورم که در دست است  
دستیان شکر و سر کشته خوشای دوست  
ای دلدار از کجتاب و نور و غم  
بایه شادی عالم دولت شای است  
عقل اگر در غم تن از لاف شای است  
با وجود چشم مملکت که ابروای است  
کریه و هر چه می رسد خوشحال شای است  
در محاسن چشم شوکان غم و غم شای است  
از تو تنهانه قاصد که تو شای است  
ایرم خوقای علامتین نهایی او است

دلش شمع شیزن برادر او است  
هر کج شمع شیزن برادر او است  
عاشق روی تو غم از غم رو در رو حال  
قدح و در با غایت سخن روی او است  
زاده از ناطق شیوه زهد و تقوی  
توید و تقوی قدح شکست او است

دیده یکبار که به نیت ستا می آید  
که از تو غم نفس از راه و غایت است  
بهرت و لطف دل چاهل در غم و غایت  
خزانه صد باره شیده این دوست بر کجاست  
عصه عالم با بیدار است باید آید  
در دل سر زده صد اش از غم و غایت است  
این کی که در کجتاب و کجتاب  
اب روی مایه زری است روز و غایت است  
عاشق و زاریان با غم و غایت است  
عشق ما که در خال خود خالی است  
تاسی که در سحر و وارکان کجاست

ز پدایی جو بهشتان دوست  
هر جا او نیرجا او نیرجا دوست  
ز چهره تن بهر جان سپاسم  
و این دولت از خود تو دوست

یکی که در کجتاب از غم و غایت  
کسی که در کجتاب از غم و غایت است  
مشو بهر کجتاب و کجتاب  
چک چلو بهر شوقان ز جانان است  
به تر سبایی ز طوفان قاصی را  
کریه ای جهانش از غم و غایت است  
نی توان بهر کجتاب از غم و غایت  
پیکر وصف چاهل تو میرود و غایت  
بایر و غم تنوان کرد از شازلی کجاست  
کینه جود زنده آن در کجتاب است  
بمان اگر کجتاب کرد و اگر کجتاب است  
توقت و غم قاصد که تو کجتاب است

براه اشتاب طلعت دوست  
کریه ات بهر کجتاب از غم و غایت است  
کریه ات از چاهل جوید  
از شوق کجتاب از غم و غایت است



در دین و دنیا و آخرت چشم  
 که عالم زان روی گوشت  
 جز خوشی نیست و اندک مهربانی  
 که شور عاشقان از آن آید  
 اگر کسی ندارد عشق جاگشت  
 اگر کار میایدست تو دوست  
 بکوی عاشق کشته که بر کن  
 که بر جانفش می دهان گوشت  
 تو سر جویری که نواهی که بر من  
 مرا هر تو بردن عادت و دوست  
 زلفت قند و بلبل گشت  
 همیشه چشت در باغ که گوشت  
 به نام شرب نام پستان  
 برش و سجد کن در حضرت دوست

پناه جان بیکار و انجمن دوست  
 پس که مانده زان کون رود دوست  
 هم زدی که در دست روز اول  
 جرج چه سود کند عین تقم دوست  
 مرا هم تو بیک جوش تمام بود  
 پیار و طرب چه جای جام دوست  
 بر سبیل ما بر سبیل رسا و حرم بود  
 همان و جان و بخش و مکر دوست  
 زین گشت که زین یکم گشته  
 زینت قند حلقه که با و با دوست  
 ز ما شاده ام ای یار یک طوطی  
 مرا ز جو تو ای دست از نظر دوست  
 بطل گشت که تمام عشق تو بیکند  
 طریق تو بر عشاق رسم نامیکند

ای دل که از این راه بوی گل  
 ای بت بیار من راه بوی گل  
 مر و بمان نام تو قصه و پیغام تو  
 هر چه خور جانم تو را بوی گل  
 ای بت دل از من کجاست و بیاور من  
 عاشق شمر از من راه بوی گل  
 ای چشم جاوه سار جاره بر آواز  
 راست بگو که جبار راه بوی گل  
 مرشد من یار من بر من از من  
 نود من و مادر من راه بوی گل  
 ای کل و کل از من و غم از من  
 صاحب اسرار من راه بوی گل  
 ای دل دار ایضا و تصدیق کار تو  
 که تو نیست کار راه بوی گل  
 ای همه سار من بی شارب از من  
 ای سر و سر از من راه بوی گل  
 بایه از من کجاست از من  
 قدرم ز خوار من راه بوی گل  
 ای بت تو غم از من ای کل و کل از من  
 کرمی بار از من راه بوی گل  
 ای صنم کلک از نام زار و ترا  
 کوی و در از ناز راه بوی گل  
 انما است حیات که بهمان بر تو گو  
 همه را از ناز و روی به آن روی گو  
 تا جان تو بدیدم خوش و حد آن تنم  
 همه شب ز که دم تا بهج یار من گو

بنده از دین و دنیا و آخرت چشم  
 که عالم زان روی گوشت  
 هم از دین و دنیا و آخرت چشم  
 که عالم زان روی گوشت  
 که در آید عشق عینین باشد  
 که در آید عشق عینین باشد  
 میر کاخ و به قایم و دایم  
 قاسمی رو بخت از و رختان که از

از ما زانو خادام و نام زمر گشت  
 جان شمس و سحر و سحر گشت  
 بر صحن ز غصه طور شکر گشت  
 اکس قدم نهاد که از شک گشت  
 مر زان که از حقیقت خود بگریخت  
 از لطف یار ما که شیر و سکر گشت  
 تمام حقیقت تو از من مختصر گشت  
 در این جهان و آخرت چشم  
 که عالم زان روی گوشت

در خطه دین و دنیا و آخرت چشم  
 که عالم زان روی گوشت  
 نا دیده یار را به صورت کجاست  
 اشک در زبان و زبانها زده گشت  
 از چین چین لهری نام بی نشان  
 یک جلوه که نام و نشان زده گشت  
 زین پیش بی شایب و در میان  
 ای دست که زین زده گشت  
 ای مار حان که بر سر بار بار خانی  
 شاد ایدی و شاهی جان زده گشت  
 از مکر خیال تو نایب است شهر  
 در کل از ان ناز زده گشت  
 وقتست تا قرین شود ان یار تو  
 گشت ذوق و ناز زده گشت

باز شوری بخت زو از من گو  
 به گشت از من بیدل حکرم چون  
 ویر شد شطرا نوا که به پستان رو  
 صحن نامی عشق به بگو که دید  
 همه در خیال از نیش و بگو که  
 ساوان و جفا که شرح هم  
 در بحر بوی کسوف تو اور و صبا  
 سوزی یار حیرت جان زده گشت  
 در شرح ان حال جان زده گشت







سجده زود در پیشگاه ملکوت  
که مرا بدیدان چهره لعل و کشت  
باران ناز توام کشت و لب جو انم  
ز آن شکر خنده شیرین که مرا انارک  
کشتش بایستی کشت که اختیار زیار  
اندرین پیشه مرا یاد باغبان کشت  
جرم من بیت بر بر معان و اگر بد  
که مرا اساقی از بسیت زینهار کشت  
چشم غمزه تو را به هم چشمت بوشم  
که مرا تو کس نیست تو به یار کشت  
ز اول عشق و دم کشت که چشم مهر پس  
که مرا تو کس نیست تو به یار کشت  
تا که در دلت عشق کشت که کشت  
آتش سحر ای عشق در آن کشت  
عقل و معقول که در دلت کشت  
شوق و دلت که در دلت کشت  
بر تو نریخت هر دلی را بهر دلی  
عقل و معقول که در دلت کشت  
ارغشی در دلی را بهر دلی  
شده در که طرافه و در دلی کشت  
انقیاض ای سحر در دلت کشت  
عشق و دلت که در دلت کشت  
تا سحر از احاطت یک او خفا از دلت کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
چون بوی محراب از کبریا کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
نمود و چشم مست را از باوه کوی  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد

سجده زود در پیشگاه ملکوت  
که مرا بدیدان چهره لعل و کشت  
باران ناز توام کشت و لب جو انم  
ز آن شکر خنده شیرین که مرا انارک  
کشتش بایستی کشت که اختیار زیار  
اندرین پیشه مرا یاد باغبان کشت  
جرم من بیت بر بر معان و اگر بد  
که مرا اساقی از بسیت زینهار کشت  
چشم غمزه تو را به هم چشمت بوشم  
که مرا تو کس نیست تو به یار کشت  
ز اول عشق و دم کشت که چشم مهر پس  
که مرا تو کس نیست تو به یار کشت  
تا که در دلت عشق کشت که کشت  
آتش سحر ای عشق در آن کشت  
عقل و معقول که در دلت کشت  
شوق و دلت که در دلت کشت  
بر تو نریخت هر دلی را بهر دلی  
عقل و معقول که در دلت کشت  
ارغشی در دلی را بهر دلی  
شده در که طرافه و در دلی کشت  
انقیاض ای سحر در دلت کشت  
عشق و دلت که در دلت کشت  
تا سحر از احاطت یک او خفا از دلت کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
چون بوی محراب از کبریا کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
نمود و چشم مست را از باوه کوی  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد

که در دلت عشق کشت که کشت  
آتش سحر ای عشق در آن کشت  
عقل و معقول که در دلت کشت  
شوق و دلت که در دلت کشت  
بر تو نریخت هر دلی را بهر دلی  
عقل و معقول که در دلت کشت  
ارغشی در دلی را بهر دلی  
شده در که طرافه و در دلی کشت  
انقیاض ای سحر در دلت کشت  
عشق و دلت که در دلت کشت  
تا سحر از احاطت یک او خفا از دلت کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
چون بوی محراب از کبریا کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
نمود و چشم مست را از باوه کوی  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد

که در دلت عشق کشت که کشت  
آتش سحر ای عشق در آن کشت  
عقل و معقول که در دلت کشت  
شوق و دلت که در دلت کشت  
بر تو نریخت هر دلی را بهر دلی  
عقل و معقول که در دلت کشت  
ارغشی در دلی را بهر دلی  
شده در که طرافه و در دلی کشت  
انقیاض ای سحر در دلت کشت  
عشق و دلت که در دلت کشت  
تا سحر از احاطت یک او خفا از دلت کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
چون بوی محراب از کبریا کشت  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد  
نمود و چشم مست را از باوه کوی  
عاقبت بر خاک کوبش می کشد



چون تو آن کار داری  
من چو تو را چه بدی  
بغیر خندان و خندان  
از آن که خندان  
خود را از زبان بر دهی  
چون که نیست تا بدی  
آه از آن عطفان جام  
در آن من و تو را  
ز آن که است و در آن  
عاشقان در کورست و در  
شک او قصه آن شکم کرد  
بیوستن که در دایه بر سر  
چنانچه می شود

من و تو را که خندان  
چون که تو را خندان  
بغیر خندان و خندان  
از آن که خندان  
خود را از زبان بر دهی  
چون که نیست تا بدی  
آه از آن عطفان جام  
در آن من و تو را  
ز آن که است و در آن  
عاشقان در کورست و در  
شک او قصه آن شکم کرد  
بیوستن که در دایه بر سر  
چنانچه می شود

چون تو آن کار داری  
من چو تو را چه بدی  
بغیر خندان و خندان  
از آن که خندان  
خود را از زبان بر دهی  
چون که نیست تا بدی  
آه از آن عطفان جام  
در آن من و تو را  
ز آن که است و در آن  
عاشقان در کورست و در  
شک او قصه آن شکم کرد  
بیوستن که در دایه بر سر  
چنانچه می شود

چون تو آن کار داری  
من چو تو را چه بدی  
بغیر خندان و خندان  
از آن که خندان  
خود را از زبان بر دهی  
چون که نیست تا بدی  
آه از آن عطفان جام  
در آن من و تو را  
ز آن که است و در آن  
عاشقان در کورست و در  
شک او قصه آن شکم کرد  
بیوستن که در دایه بر سر  
چنانچه می شود











قصه از سید اسرار  
سین آفرین و قیام  
طغی و در آید  
عشق و انتظار و آید  
سطوح و حیات و آید  
که کشت و انداختن و آید  
نست و نگر و در کاف و آید  
تجلیت و قاهر و آید  
بی جا و آید و آید  
کنش و آید و آید  
که در آید و آید

در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

که در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

پیش فاش و شوق و شوق  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

از آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید

در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید  
در آید و آید و آید



نقاب ساء که از بر آن سبکین

میانی بحر خلیج فارس است

در جانی و جان مهر تو دارد بشین دوز  
در کوی تو چشم ز می سخت و بلندی  
یکباره زنده جان و جان بر باید  
بر منصل کار خجسته و غم  
نفس تو بد آموز و خرد و سیر است  
کجا که که زاده و دلست کجاست  
فانسم بهر حال و بهر وجه که باشد

در کوی تو چشم نهی غمت و بلندی  
بیکهزه رند جان و جان بر باید

باروی تو سیم ز می طالع قیروز  
جانرا استوان برودن از ان ناکه دل

حسنی قیاسی کار بیاموز  
باراه خرد خوشنویس قول بد آموز

ما قسم همه حال و بهر وجه که باشد  
اوقات و عیدها و ایام خاصه و عاده

باز من و دست است جدا شدم روز  
ای ماه و فاطمه دای شاه و لغز روز  
شاه و شمعیم روز دای این  
شاه و بنیامهر و زان شمع را روز

از ازل با هم عشق بوده اند از یاد بارید بدین پستی امروز  
خاکه ناموس صید ناره دریدم از یاد تیر و خرقه تیره و رو ریاده روز

امروز که محفل است این که در ایامی که می شود ایامی که می شود

امید یافت و ظم را بخداوند  
 انداخت که در پستان برآید  
 نه ای هم تو بر روی تو کجوم  
 شست بر دل عاشق شسته قاسم  
 در شرفت بجای نفخه پیروز  
 سیکام میبارد و شد کشت پیروز  
 از قول به اندیش حکایات پیروز  
 از جنت بلنداد و از طایفه پیروز

نمبر شش از حد کتب خطی حسن روز  
سرکای و نشان پستی را با سه روز

بر لب و پای چرخ بال حکم سحر  
سجده می بر سجده کنی و در شیشه  
در عجب افتد و دانست از حق و از حق

روز سبک است و افضای که پیش  
عزت هر کس بقدر است و الهی او

عشق در دین منجی نفسی در شیخ  
عاشقانه را جایزه راه از ارباب کجاست

والم غریب سواى دیناژت سیا  
وین کابل ویا رغب خود پیر دار

گرم بر دهنه صندریه بخانه بنویسد  
چشم است و چشم از اهل صومعه را  
کرمان جانب گشتی که بکنج برادر از  
دریده بریده تقوی بفرستد

قطع است و نیست در عالم لیکن  
 محمود و حسن و ابی و یونس  
 دیگر و دیگر تو ام در میان هنوز و کار  
 است و لغات بحال کس ایام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نور علی مطلق و مادرش فاطمه  
نعمت که سر باز و بر آستان  
جاننا و از روی نوای شش چاره  
کشت که سر به بازی می بازی که مبارز

در کسوت صفت و در صورت مجاز  
ایده و ادبش که در سبلی از لغز

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

کونستانتینوپل کے باشندے ہیں  
تاسم نیاز و بزرگوار ہیں

مرکز جهان و دل است جهان را  
مرکز هستی خرابت ز مناسرت

دل که از لطف بریشان دم افشوند  
هر که گوید که عشق و تن با هم

مر که گوید که بدانی یا شناسا ساسد  
 بنید و نور و ز جلال و فضل و رب  
 و از شد و دان و دان و دان و دان

نشان افشار و اسکان شده است

در کشت خرم ز جامه سالی کو  
کمان دوتی رستا ن بیل و درگی

پیدا و اول بهادت تمامه بر سر  
دوای از کهن راز بنام صیبا بر سر

...



شماره دوت رنجان قاسم حوی

از ما حکایت می و پیر خاد بر سر  
اورا دجان نامی هستی و عاقبت  
از باوه موت و حرام و عو قدیم  
از دست رفته ام و زما او شاد و ام  
با سر که خرو و من از پا چاه کوی  
از دام و ده انده مارغ و ارا و ایدم  
قاسم بجایان سخن تازدانی مگوی  
از ایدان سخن ستر مار زانده بر سر

سید سادات عالم غیر انسان که سر  
مردی در نهی و دینت این آزار را  
سروعت را تو ان کس نیز دیکان  
دوست اندر کل است و جان بجان و  
بشنای مرغ خیر اشائی شهر که سر

شماره دوت

و میان سکه ساروت و ساروت  
که تو در روی و ذوق غفان دیده  
کس از جهان در دل بر این نیست  
قاسم چون روی در اینست و ارا هم

بر کمال کس و ارا هم  
در وقت در چهار او اشائی کس  
اینه کس بر این عالمی و ارا هم  
روی در اینست و ارا هم

تو شمع مجلسی در نرم جان با شس  
مزانان دل زین استغفانه  
نیات و طرف عشق کز دست  
اگر ناله شدی چون زرد که سر  
جیا کس مستور  
ترا چون کس یکویه یا  
در آخر منزل بای نشانیست

در اینست و سر و در دشت  
بر کس کوی که سر که سر  
لطف نرمای و زمانی در کم بار کس  
کس از عشق سر شست و در و بارش

پای کوشش و میر عاشقان با شس  
خفا که کم که کس مهربان با شس  
درین که کرایشی و زمان با شس  
میان بوتهای امتحان با شس  
بسک روی کن اما کس کس با شس  
بسوی بحر نوسیل روان با شس  
در اول نیز قاسم نشانی با شس

پیش روی تبار و جمال خورشید  
ایده لایدل که کس در عشق  
کس منی در حق و عوی اسلام کند  
سر که را نور نیست و عجب حرقه  
کس منی که راه روی در عشق  
عاشق را همه دره از تو و دران  
پایه از مرغ اصل طوطی عجب است  
قاسم از جانیست خبری نیست

باز داد از تو قاسم کس کس  
قبل طاعت و با ما عار دارد  
بسته را بکرم چه صدق فرما  
اگر در شیوه خواند حق خود است  
دل من نشسته زین کس ابروی  
قاسم کس مردم کس در و با

دل دارم ز سودا این بر دشت  
چه سازم جازه کارم چه باشد  
کس کس کس جان بیا دارم  
کس منی ایل عادت و در بند  
تو ما ز بهار از آن دو مان نباشی  
بکوی عاشقی نشینی و خوش باشی  
جان زده عشق قاسم زانده

بند از دشت میوای صفا کرم کس  
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده  
مست یاده اگر اید مانده  
صوفی ما اگر از جام تو شهری دارد  
صفت طالع عشق زانده که  
کوتوق را سید جاحظ و فاطم و ان

دل دارم کس و جاکر کس و سر کس  
کس از بهار دلی دارم کس  
زخون دل شود و دریم منتش  
کس فکر کس و کاه و کس  
کس ایشا کس کس کس  
بهر کس کس کس  
کس کس کس کس

قصه سر تراغید بود این سر کس  
مستند نه و کس کس  
عده با کس و کس کس  
سختی مردم خود کس کس  
موت خورد با کس کس  
اخر این خوابه تنای کس کس



با کلام دادی و دل بر من بجانم بزی  
تا سحر جگر بکوشان ترا طبع بکوش

و ادوات عاشقی که عشق می بکوش  
عشق بیکو که بکوه عشق بکوه خوش  
در سالان تنگدانش مستی نیز نند  
عاطف صاف سما عاشقان کوش  
سما قاتل کرم ترش سحر در پیا  
رازه سرشت تو ان است از بکوش  
کرمی خواست که سر عاشقی پیدا شود  
مهر ابری با یک نیزین بخود پای خوش  
زاده و در این سحر در صحرای عشق  
خفته کرد که در عشق می خوش  
زاده و دیدیم خواب افتاده کرم را پا  
سحر که در آن از طاعت سر خود را بکوش  
عاشقان چون عاشقی را کشت غایب  
تا کی از کرم و حجت با ده مارا بکوش

در لای خندان قری خزان و خوش  
او خردش و دل و جان و دوش  
در وقتیکه جگر جان بکوش  
بر قیقت بر کرم روی بکوش  
عاشقان در جام می ستر قند  
از کلمه او از می آید که بکوش  
سالم باشد در این سحر از کرم کلاه  
و یک بر دهن سالها بکوش  
ن عیب پی شایه راه و رفت  
کرمه خضری بر اسکنه بکوش

فقدار که کردی و کرمی  
تا سحر جگر بکوشان ترا طبع بکوش

با دم صاف و صبر با صاف  
با صاف بکوش و صاف  
کرمی شاکر که ز کرمش چشم خوش  
زلف او از روی در باب شکم بکوش  
نارین صفا فی الملم ای جان و جهان  
فرموسیل لایالی با نایاب بکوش  
کرمی از صفت بود اندر میان عاشقی  
خویش باز یابی و بیان نام و کوش  
یک کرمی که در دهن دل دل  
پوشش از کرمی که در دهن دل دل  
زاده و اما راه ترسانی خود ترسید  
پوشش از کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در حال غایت در جهان دو  
خون دل شود آن کرمی که در دهن دل

تا سحر جگر بکوشان ترا طبع بکوش  
کرمی که در دهن دل دل  
دل را کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل  
عاشقان در جام می ستر قند  
از کلمه او از می آید که بکوش  
سالم باشد در این سحر از کرم کلاه  
و یک بر دهن سالها بکوش  
ن عیب پی شایه راه و رفت  
کرمه خضری بر اسکنه بکوش

زلفش و عشقش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
خیزش و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
تا سحر جگر بکوشان ترا طبع بکوش  
کرمی که در دهن دل دل

بناد و نمان که بکوش  
کرمی که در دهن دل دل  
دل که در صفتی باشد تو ان  
کرمی که در دهن دل دل  
سمن از تو به و قوی را کس  
کرمی که در دهن دل دل  
دل که بایک اندر راه عشق  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل

ز کرم و عاشقی و جهان سوز بکاش  
با دلش غم تو و کرم جان بکاش  
ان که میرود و دل در دهن  
جان شکر تر که کرمی و کرمش

حدا لاله و عشقش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
بعد از دهن و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
شمال جام شمشیر و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
تا سحر جگر بکوشان ترا طبع بکوش  
کرمی که در دهن دل دل

چو بود عشقش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
عاشق و اندام حال چو سحر  
کرمی که در دهن دل دل  
شراب ناب ز جام حال عشق  
کرمی که در دهن دل دل  
چو شمع و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
دین بطنه و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
میان کرمش و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل  
کرمی که در دهن دل دل

از روی تو و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل  
چو کرمش و کرمش و کرمش  
کرمی که در دهن دل دل







سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق  
کلام ز اهل خود پیش خیال  
پیش ساقی باقی برویم ز عشق  
ترا لطف و طاعت هرگز نماند  
پیش ساقی عاشقان میزنند  
ز دست و پاهای مستم احوال  
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق  
کلام ز اهل خود پیش خیال  
پیش ساقی باقی برویم ز عشق  
ترا لطف و طاعت هرگز نماند  
پیش ساقی عاشقان میزنند  
ز دست و پاهای مستم احوال  
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق  
کلام ز اهل خود پیش خیال  
پیش ساقی باقی برویم ز عشق  
ترا لطف و طاعت هرگز نماند  
پیش ساقی عاشقان میزنند  
ز دست و پاهای مستم احوال

پیار ساقی عشاق جام مال مال  
سراپا مستان هزار کمال  
پیار ساقی از آن بادای خوشین  
که بی تو جان و دلم را زنی گرفت طلال  
مگر ز تو بخت بدی می بینم  
ترا جام بی باقی ز بادای زلال  
دل حجاب تابان ز جمال بدین  
بیا رگت جانم که تو را می بینم  
رقیب که بعد از این میان بگشایم  
کن که اگر دگری کردن مات حلال  
مگر زنت نه ایم که با کسکه کنم  
ز نعلی ریای ز حالای محال  
تبا سحر نری کن بخت مرد ای  
ببین چون کیم یالند و الا حاصل

کج تقدیم دین چه دگر کنی سال  
مرا چه بود که ز شش سالی به حال

ای خواجه سر سال شد و تو بخت مستی  
مستان خرامان نه امسال چه سر سال  
مست و خور چنانست اندام که بویا  
هر جا که رود سر و دوشش به بنال  
ای که سر پرده جسمانی تو باشد  
جانها به پستند اگر بشم اگر ز حال  
از روی دل و ز تو چار استوان بود  
و از رلف سید رنگ تو دال بخت  
در رست و صومعه کردیم و دیدیم  
ای خواجه کمال اند و اینها احوال  
تو ال چه خوش کنی که خرد و دست کسی  
تا هم بهای اید اگر گشت تو ال

از شبنان اولیایه ادا و کل  
بانوی بودت جانم بی تو ک بودت  
اگر سینه کجاست از عشق که در جز  
عشق طایفه حکمت بود و عالم عقل  
و اعطای گشت و دشمنی میانی  
رحم کن بر ما که بگذر ز کجایات حل  
که ترا عین جان باشد بر بنی اسکار  
فیض حق را دم بدم ساعت ساعت  
سر کسی را ز احاطی است اند زده را  
راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل  
از سماع قول خارج جان و دل شیده  
جان و دلم از زود و دلم سماع مستدل  
تا بی باید که ما از حلقه معنی قبول  
چونکه ممکن نیست سر ز غایب معنی  
و کز جان سر یکی است از الی حق  
نکر احمد یا مغز و کز شیطان بیاد

بگفته دل شود این را بیا و حبیب  
حریم کوی را چون حصار ساجدیم  
حاشی طری کن حال خود  
که در سوای تو ما سر کبر استیم

ماد سوای عشق و سر مست با دایم  
چون شمع رویشم و بخت مست با دایم  
از ما سر رو که به کام صومعه  
بناک استان نور و بی ما دایم  
در روان عشق نزاری نظر میکن  
ما خانه زاده ایم و زان خانه دایم  
ای بی صحت ما رو بهی کس  
شم صومعه ایم و نم از سر زاده ایم  
شانهای بی صفت است در میان  
که طعن زمانه و که درت ملا دایم  
ای خوابه لطیف که شیار عالی  
از ما لب جو که مستان با دایم  
تا هم نشوی یار سر و دین دل بیدار  
چون خون بای خشت اول شاد دایم

کز ناست که بخت بد یا راه دایم  
بس در دیرستان با کس کار دایم  
بکدر از صومعه بیگانه که بی طاعت  
باز شامیم که اینجا بشکار دایم  
بهرکت که افتد دوسه روزی مهلی  
ما دین دانه از بهر مدد از دایم  
ایچو سبک آید و ببار و آید  
که درین راه بخت رده و چار دایم

تو بهی خاشاک بی تو که کش زبان  
کوه امن ایستد چون که در دشت تن

خدا را چون بدانی چه نقد و چه مقول  
بدوست راه نبری که حدت فصول  
آفتاب جنت عس کرم شیدم  
نرا خیم ز عالم چه جای رد و قبول  
خون ز کجی و حدت که موز و ابر کس  
حدت زج که موزد عارفان اصول  
اگر به کشته شمع توام ولی در شمع  
چون سکه که کند اردو قالیان مقول  
به آنک ملت بخای نوی نکا و نکا  
که اهل تن رحمت بگردد اند عدول  
خدا را که ز دانه سواد نرماند  
که با کرامت الهی چه میکنی در غول  
نرا جان و دل غایب ندای تو باد  
که مست جام هوای نوشه موس مقول

میان اش سوزان علم و اخلاص  
ساعت دو جهان در طلب خستیم  
ز سر سبز که دین و اخلاق است  
که روز اول این مرد و این خستیم  
نرا که بخت حق از برای طلب  
ز صبحگاه اول ما بشام تا خستیم  
نوازش کن که ما از این ظاهران  
نوازشی شوق تو در روز و شب تا خستیم  
از آن زمان که خودی بر روی پوشیدی  
ز عشق بی تو که کوزان چه تا خستیم



ست و زار دل یکدل است که ما  
بر برای تن آرد آن روی سوار ایدم  
جاریست درین دره بزمی خجسته  
که مرادات در آن شهر سرسوی  
فاسمی در طلبت در بدر کوی  
چنین خرم که در گشت عار ایدم

سودی خاں بیکر کی چو ایدم  
من هم از لطف او امان که نگاه  
هر کسی شمع و نیشی ز تو حاصل اند  
چو بی زخم شست و غسل ایدم  
روی بنایی اگر تا منیت جان میم  
بصورت تو زدک و منی تو یک  
سی و تو اید دل آرد شاد  
چون بدید او تو خوشحال ایدم

جهان کون برای تو ایدم  
بهر تو ایدم و برای تو ایدم

از شاکه بیا ایدم  
در کار گشتن پیش خاکی تو  
ما باز و دیدیم در کسار خضریم  
از دست کم یزیدم برسد ایدم  
ما این چنین است که در گشت  
صدی که در شمع بر در آید  
ای یار زار من که گشتی فدای ما  
در جان زار ما نطی کن که نادیم  
سودای منیت که در جان ما  
از ملک لایزال بریدم فایده

آبمال شش بود که ایدم  
تا میسر بگشت بهر تیشگان  
تا من نباشد که شبیه گویم  
تا از سوای کینه عالی صبا بسرخ  
خون او باشد چو ایدم  
از ناکه چو موج برین ساحل ایدم  
مقبل او ان ندیم که برین ایدم  
در خانه ای کل بی جان و دل ایدم

در وطن کال رضای لاکان  
از ملک لایزال با سوارم یزید  
خارج شدت از عدم ایاد فاسمی  
ست بودیم بکمال کوشش ایدم  
شور او میکده عشق تو در جان ایدم  
میکس که او عازم خار شد  
چون بدیدیم که وصل تو بمانی ایدم  
منه بگویم که نیشی زصال تو وزید  
خیر تو با تو جانیست بجای رسد  
بر تو روی تو هر چه زدم اعداد

از غایت ازل بود که ره بریدیم  
چون کل روی تو در هم کل خدیم  
بجو بر کار پس که در جهان ایدم

جز منای تو خلی ز جبین کریم  
بدی عشق تو خواهم هر حال که  
که تو کوی تنهایی من از دین کرد  
ش زخمی بامد وصال که شد  
چید دمد او بیکر و صب جان شد  
فاسمی بجای دل خود ابار ایدم

در دورت یکدل بسیار ایدم  
برویم بیار جهان جان کریم  
مطوب که کسی نمرات تو را نیند  
از طفت و انوار که می یکبار  
بر و از تو منور و یک که بهما  
در صومعه و در میان کجی  
نود گشته فاسم را خود تو ایدم  
جز روی تو شست و شوی او ایدم  
خیر از غم شش تو خرد ایدم  
ان طره که خیر او طبع کار ایدم  
خیر از تو کسی عالم ایدم  
و یار فیض از تو درین دار ایدم  
ای یاد تو در خرقه و زمار ایدم  
ای دوست بیاری تو یار ایدم



در کعبه و خانه بخت باز دیدیم  
در کعبه رسیدم ولی باز ندیدیم  
دیدم درین دیر کن سال افزون  
و باز در نظر از تو درین دارم  
توان که دوست طایف کنت  
جز در غایت کنت امان ندیدیم  
ماند دشت یکجای رگین طلپدیم  
اشفاق که در خانه و باز آمد  
نرسد کی که باز آید جان من  
و در دشت که در عرصه کعبه آمدیم  
سر زور بشکلی و گریه برستان  
بر بار خود دیدم جو این بار ندیدیم  
بر جا که طلب کردن تا هم کین  
مطلب و طلبکار بجز باز ندیدیم

در کعبه و خانه بخت باز دیدیم  
سر جا که رسیدیم بجز باز ندیدیم  
عمری پس این برده اندازیم  
خون روی تو دیدیم ز بند از دیدیم  
دیدار عزیز تو که آن مقصد احباب  
صد تنگ که دیدیم و میقتود رسیدیم  
کشته شش غم عشق تو کیم  
المنته که سعیدم و شهیدم  
تا راجد که از تو کج و کج که در دشت  
در جوش و شغافای تو خونم میدیم  
دیدیم که آن خرقه نامیستی او  
از دشت تو این خرقه صد بار دیدیم  
نزدت او یار بسیار بگریه  
لیک تو از کعبه و خانه بخت دیدیم

بر روز از آن بار سلامی و سلامتی  
از خدی عایش این کشت قدم  
نرسد قاسمی از یک نفس ای تو بینم  
شیخ و ابا یسم و مرا دیدم دیدیم  
در طلب دوست زاده ان دیدیم  
بسیار دو دم و دکن رسیدم  
تا آمد ز خضارتو بر جان و آلتا  
از دشت و دار تو بر عشق رسیدم  
ماری تو دیدم درین دیر کین سال  
المنته که کفر دم و دیدم  
در دشت خسته دل و جگر و جسم  
در جوش و شغافای تو خونم میدیم  
بجایه یادیم حسین و الویرا  
نرسد که تو از کعبه و خانه بخت دیدیم  
المنته که سعیدم و شهیدم  
چون تو دیدیم که مقسم سهاد  
بسیار کلیم و مرا دیدم دیدیم  
چون تو دیدیم که مقسم سهاد

نزد آن بجز در دانه دیدیم  
دشت کون راه دانه دیدیم  
سر کاسی بدان حضرت رسیدیم  
بر آن دعا بده بان دیدیم  
جایات همان در هم کشیدیم  
مهر تعلید را افسان دیدیم  
طوع احباب طلفت دوست  
میان کعبه و خانه دیدیم

بر میخانه مقام شور و شادی  
سر میخانه میخانه دیدیم  
که کردیم بر کوی ملامت  
هر عاشق من ز راه دیدیم  
حقانم در میان جان تو کرد  
یکی شمع و جسم بر و اند دیدیم

جانا بجز از تو کس ندیدیم  
و لطف تو پس امید داریم  
باوری توان از دل کشیدیم  
تا روز ابد در امتظار داریم  
که بیدار بخت تو مید  
تو من که از تو پیوسته داریم  
با عشق تو معا و شایتم  
و زلف تو وصال مستم  
و زلف تو وصال مستم  
که هر که بخارم از دست کنت  
از بهر خوار تو غم داریم  
تا هم بکجا رویم از دست تو  
بدان بود که جان بسیارم

خدا تو یکی که کردارم  
وز تو پس بهر ندارم  
تا هر که بهر دو عالم  
چو کوی تو مستم ندارم  
تا عاشق طوفانی یارم  
و اند که سر بهشت ندارم

کوچه

کون که عشق عار و چارست  
خود بخت این سر نداشتیم  
با عقل معاد استنایم  
این عشق معاش اگر ندارم  
تا ما است جام تو مید  
تا با او محبت بر ندارم  
تا هم ز غم تو بخیر شد  
شاید که ز خود بخت ندارم

تا دل و جان من سودای تو دارم  
خود بخت این سر نداشتیم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم

عزت که سودای تو زلف تو دارم  
دیرت که از کس نیست تو دارم  
تا با او محبت بر ندارم  
تا با او محبت بر ندارم



چون رو تو دیدم ز باروی مکره ان  
بمانده روی تو بکمر و بکمره ان  
اگر چه دلم بهیچ بسملگی بود  
چون بسملگی باشد ما را در دلم  
پیمانی اراده از روزی شد قدی نه  
تا جان که ایام به جانم سپارم  
گفتم که بهای تو باز دارد دلم را  
خوشت اگر باز یاریم بیارم  
رسانست ز کمر دو جهان تا تو تمام  
و اخطایشن ما را فشانده ایدم

عاشق در زند پاک بارم  
در سوز پانده ایم چون عود  
تا زنده آید جوید باست  
تا زنده آید جوید باست  
ما را کس کوی خویشش خواند  
شاید که در شرف سارم  
سر چوب ناز دارد  
در شرف سارم  
بر جان جوید عود تا سم  
صد پاره را زنی نو ایدم  
ما این عشق دلره ز که جان دایم  
یا خود از دوست که گویم که غم

هر طای که فرستی بمن که خوش است  
بر ایمن این چه سر است که خوش است  
هر چه میبویم و خورم ز پیمان عشق  
بر ایمن این چه سر است که خوش است  
سرو سامان و عشق خاشاکم  
ز اهل خضر و ز غنچه و ز دانه  
ما جلای ترا عین عطر ایدم  
این سخن را چه بخت که ما چایم  
در دم ما سر و اما بوی شادایم  
لا جرم در طلبش می سر و ما چایم  
بر سر کوی یقین خوش بخت ایدم

کرد در طور شریعت همه با خودم  
مست ایدی که با ما چه قصه بودم  
کوچه را به شرف این دکانم  
تا سحر در شب و روز دعا میگویم  
سویح و فان زدم خوشم  
بهت ایدی که بغیر من میبویم  
گفت دلدار که خشم مکرهای دگر  
هر مایم اگر دور اگر دور ما دیم

بیکر خورشید و بارگاه مستانم  
چون کسی که یکای و چو نای بر کمان  
چو ماندم و بختی بر ایدم گشت  
ما این عشق دلره ز که جان دایم  
عاشق باشد بر دوش پانده ایدم  
ما این عشق دلره ز که جان دایم  
عشق است در خانه ما  
بیکر خورشید و بارگاه مستانم  
چون کسی که یکای و چو نای بر کمان  
چو ماندم و بختی بر ایدم گشت  
ما این عشق دلره ز که جان دایم  
عاشق باشد بر دوش پانده ایدم  
ما این عشق دلره ز که جان دایم  
عشق است در خانه ما

دلی که این دم به حال یار بستم  
دارم بهیچ جزو این یار بستم  
چو فیضی است باز از خودم  
ز یک تنای که تا کسم کردوشم  
خوش دلم من که اینک در ایدم  
ایزد چون نمودم از بخان گشت  
در خیمه دلم نشاندن دجلان  
اسکان ندارد آنکه کون باز گشت  
اشب که میبایست از اودل  
درون و در ظم نظری کن باستار  
را عینم و در دازت و بلیغ  
کینه تا سبب شربت این به حالت  
ادی جان تو بشم یک بی شرم



سلطان و لنگر که باز آمد از کرم  
وقت سر دواست کی زیر کاه هم  
کر عید عشق است بس این ریت از کجا  
صحرای کو سار سارم بدی سلم  
بلبل مرغ و راج میس کند  
اندازم شادی و بکشت روز غم  
ار لطف یار که بود دست در جود  
میو ازه برود عدم اندی عدم  
بخدا که دل نهاد جبار حرب  
ان جاره بر نهاد کم بر سر کرم  
ان جاره را که بار کافرا داشتند  
امسال پیش یار غریب و محترم  
گشت قاسمی اکان یاز غارت  
هم لطف یار گشت که از فضل الغم

این جود است که گفتم ان ضم  
کنت که عشق تو و عاشق منم  
ای همه تو با یار کار ایدم  
بهر و یای ضیافت قدیم  
یک تورو و تورو و سه تورو  
کم دو تورو خد توان زد رتم  
که صد و ده ران یکی بس کنی  
بر سر اطلال بر اری سلم  
من ششم یک ملت گشت  
جان بسوی محبت جانان بر م  
بلذات جهان مست گشت  
جام جی جام جی جام  
کینف ران تیر اید که تو  
خون دل بخوری دم به دم

مست شراب تو عقل و سوس  
نادم در کاه تو لا و لغم  
یکدل جان داد برادران  
قاسمی سر که ای چه غم

نی جانیاید بکشت نیم  
عشق و فاکت که من شایتم  
نوبت شادیت که شرف است  
پاده بوشیم به بنای ریم  
کر کف ساقی جان می خوری  
بر سر اطلال بر اری سلم  
رو بناید سوار سیج رو  
تاکتی و لیلیش سر قدم  
من شوم که کر نه غم ز عشق  
بر سر قاسم رتم ان ز دوشتم

یکجام جان و جان ساقی خود کام  
المت ته زینت و سرانجام  
این جام تو اندر جهان معصوم  
انام تو عاشق و کی شود ایام  
اشته ان عذره دل عالم و عایه  
سود اندوه عشق تو که بخت و کز نام  
دینی به داست و در دانه بر تو  
اسوده و تو دیم هم از دانه نام از نام  
کر عشق ته ادی و غم عشق ته ادی  
آخر که کار ای ای عام کال نام

بر مرکب عرفان راه محقق توان رفت  
عشق راه روز دیت کی تند و کی نام  
که نور قش جلوه که اید بحقیقت  
نارغ شود از لالت و پهلای نام  
قاسم به ششم یار شایسته ز بدید  
یک کز تر و اندر عشق نام

از میج رو که غنیمت تو کام  
ماروی دل بروی تو دایم هیچ شام  
زاه که شوم گشت و لا بوز  
مار ایدن کنه تران که انتقام  
ای عشق جاره سازد و لوز جان کاز  
ظلت دایم بر سر بایا و مرتام  
مانده ایم در صفت جی لایت  
استاد ایم در صف قیوم لاینا هم  
نام و شان ما همه از عشق پاک گشت  
یاد که کو که کجایی و جیت نام  
و نه خاد و نه می مید و بید  
ساقی یار با ده گلزار اسل نام  
قاسم و ان عشق و اتحاد القلوب  
حزن روی دل بروی تو دایم

ای دوی در پیمان سلام علیکم  
وین شاعر رات بر جان سلام علیکم  
پیش چشم مست محو تو سر نهاده اند  
جله مستان بسند شیاران سلام علیکم

در به وصل که دایم طمع دایمی  
ای وصالت بحری پایک سلام علیکم  
پیش لطف دروی تو در قش سود سالی  
طهر کنه شیده ایمان سلام علیکم  
گاه گاه از عین انسان لعل کوکود  
ای ای سر محنت بجزان سلام علیکم  
برایه ان که کورت سلامی یکم  
گاه بر بوز و گاه سلطان سلام علیکم  
قاسمی هر لطف میگوید با و ایند  
تم نوی جان تم نوی جان سلام علیکم

هم جاودت شاه جاویدان  
هم جاودت شاه شاه نشان  
هم کو نید هر محسود را  
هم اید محمد دان  
کس نباشد به غیر سنا  
نور حق هم طلوع ملوان  
خون شایسته خود توان دید  
حسن خود ایدیده احسان  
هم جاودت به جاودت و سبطه نام  
هم جاودت به جاودت سرور مردان  
هم جاودت به مقصد و مقصود  
هم جاودت به غایت امکان  
علی قیامت و بیان چاکان  
این کنی را بقیه برین و بدان  
معدت نه اندر به باش  
هم جاودت به جاودت



عشق و مشوق و عاشق و مشتاق  
هر یک یک است در حقیقت عشق  
چشم بینا یک است تا بیند  
که سخن را قبول کن از من  
گر که اراده کنی بد این مجامیس  
نشد تعظیم شدت در مسلم  
تو در قفسی هستی شدت  
هر یک یکی است در طبع عشق  
عشق و مشوق و عاشق و مشتاق  
عین آن یار و دوست ایمان  
یکو شبی بادی هوای برستان  
هر جا روح و رایت و در بیان  
عشق و دوستی و عشق را نشان  
لاجرم در کشید و نیم خان

چنانچه اگر سانی بکتاب خود را بیست یکمین در بیان میرزا محمد کریم

ساقی خیر بانی همه جای باد بخت  
ای جان و جهان و صفی کو گشت تو اف  
در گزشت با سر و دستان تو آن  
جان طالب در تو ز می خفت اوم

مطلب خود تو باشی که کم از نوره مستان  
زلف تو تب و نور زلف شیخ مستان  
صد جان بدای تو که جای سر و دستان  
از غم و آشوب تو ز می خفت اوم

مر جفت سوخت فراوان دل دارد  
با آنکه خدا با او در خط است  
تا ستم تر نیستم صید قاصد شو  
دارد دل از فیض برسی سگزدان  
از شرب و جمل محضت سلمان  
درمان غم عشق ندیدم چه درمان

دوست در مثل این بان در جان  
 بس جفا از تو میکند آفت ن  
 سابقه رطبت دل گر از گدازد  
 سرشتش کشد تو هم از دست ن  
 این شراب خدا از کینه هم است  
 با دیکه نشد صد هزار آفت ن

کن گمان جانرا خبر گوید گمان  
 ظاهر و باطن است نشانه‌های شان  
 بگشت شان بجان خیزت  
 آینه‌شان از زمین کا آسمان  
 گشوی و آفت زهر زده  
 کجای نهاده نشود آنگاه  
 دل که گشت از حیات مستعار  
 سر که از پی ازین سر از است



تا غیب شود رجحان از حضور حضرت صاحب دلائل

دور می نمازد تا تو دیده دل بکشد  
آن که خدا باشد خدای تو را باشد

تا تو نبینی پستی در پیش من ای جان  
چرا می بگری ای نامرکم در آن

[illegible][illegible]



کهستان فایم درین دینستان  
 عشق و عشقه و عاشق و معشوقه  
 کهستان فایم درین دینستان  
 عشق و عشقه و عاشق و معشوقه  
 کهستان فایم درین دینستان  
 عشق و عشقه و عاشق و معشوقه  
 کهستان فایم درین دینستان  
 عشق و عشقه و عاشق و معشوقه

جانم لب رسیدم ساقی الامان  
 سرده گشت کار جهان ساقی پیا  
 عالم جو بحر دان فنی قبح ادب  
 زیات حیات داد و دم را دانه کرد  
 کز قند خون ماکان آن ماه و لوز  
 بر عارض تریز لطف بریشان کنی  
 کج گنج مرد و تبهت میسگی که در طریقه  
 رویت جو خوبست مدد کن آن  
 یا غایت الامان قسبی لا یکنیم  
 جانم دست غم پیکر جسمه داستان  
 بر باغ ارغون بده ان جام ارغوان  
 مرغا و یان عشق در غم سزای کوان  
 ماسه رود و چمن و گل بوستان  
 در شش تنخ دوست و یوم آستان  
 یکجام مابرود اگر سوداگر زمان  
 و از آستانهاست اران شایسته  
 و آن بحر کوهی در روز افغان  
 تمام جوی مهر نوز دست و دهان

دوست از لطف بیان کرد که در آن تویت  
که اندر اینک تحقیق و بیان  
بی نشان تو کسی در دو جهان میگفت  
عاشق از سود و تیان خارج و از آده فرد  
تا سحر عیش عید و باقی کن  
بدین راست بیان هر چه لطف بیان  
که پیش رو تو دارند و آن و سیه دار  
لاجرم کافر و مؤمن ز تو گوشت  
طریق است که او پیوسته شود  
بعد از آن که کف ساقی باقی بماند

کرامت در دستان اول میان غصه یار نقش مشکلی میان

از خندان غش و عیالات همان  
غش همان ششین همان نویمان  
غش همان زار و زاری همان  
سوز همان داغ جدایی همان  
دوست همان حسن و عیالات همان  
پیر همان درد و دوست همان



زینده و درختان شباهه خوابان  
 سر در پیاپیان مانند بازاران  
 پیوسته تالم سلکین غریب  
 عام منور شمع شبستان  
 مانند قدرت سرور و فرمان  
 بخشش قلندر راه پیاپیان  
 تمام فاشه در عشق جامانان

تا جگر روح شوم ناز و فراقی یارم  
چو ای ساقی جانانیدار از لعل کفر

موت و غیرت و برهان  
که غیر دست گشت و در کین و گناه  
هر بار با کین و مرار بار  
که تو در دنیا کن ای طاهر

دید و قرب ای که در عشقش  
 بجز دلش از کس نیست  
 جان دوت کی گزیند از ای که در  
 کشت این خدایت دار امان  
 بد از شرب عرفان خفت جان یار  
 کوی این حیات شرب عرفان  
 در کمال کمال کوریا چسب  
 نر از عسل یک چه مجلسشان  
 پنا گزینان عاشقانه عشقش  
 کسوت و سوز عشقت درین دنیا  
 تقدیرش شود جامه مکار باشد  
 ج جانی حشمت و حکمت خان  
 با شکار و نهان نامی بی گوید  
 کز عشق دوت بوزید اسکار و نهان

شباب را بکشاده و نشان بستاند  
خوشت و لب تخیل خوش بستاند

با صبح رسید ای صفت باد فروشان  
 دایم که پند یار باد شود سودگر زان  
 ماکش ز باد باشد گوارانیک پشت  
 خوش چه تمامست بگور و نه بگور  
 اندر تنم حیرت بگور دی در سا  
 خشت خشت بر خشت بخت  
 مرا که خور باد کند عجب دانا  
 و انبیا که خور دست طلبکاران



از یاد دور تر شوی و در محاسن کمالیت  
 مستغرق و در علم غایت تنگنات  
 خفته که کرم و سر و سرش بر جان عالم  
 ایجا با ناله شیشه یار تو جانیت بود  
 طاق تراستی پای دین را نه گفت  
 مرده و زنده ای و کرم روی نماید  
 تمام کرم مرده آن تو را نه گفت

سرشیر نه بگو رازین پشته شیران  
ای ترا جدم دوم دوست نه  
هر باد عشق تو حیرت زدگانم  
ز باد چه خبر دارد از احوال دل  
با غم خویشم تو با غم خویشی  
سیر برکت مقصود بمرکز برساند  
زاد پدر و آفرینش سلطان

در کرب و عشاق چو این بود ادب باشی  
گشتم که غریبم پس از این سرافتم  
از کوی تو سیداب سر شکم بدی کرد  
خار و توداریم بهر حال که در دستم  
ای فاسم که کعبه مقصود مرا

زخمان عربه خوش باشد ای جان  
 ز جام پارس خوار سدا و غوغا  
 پیلار گرفت و تسبیح همراه  
 من از میّت ذرا دست تسبیح  
 مرا کوئی که سمانی طلب کن  
 اگر شربت شود روشن بینی  
 خدا خزان کرد ادا آن شد حق  
 بجان و دل شود پیغمبر ادا  
 غنی شد قاسمی اسیر حبسیت

۱۱۱

آن نامی که در سفر کرد که در کمان  
از مسک جیت خدای تو با  
احضرت حق باشی هر جا که باشی  
اسان بود و کان کسم بود و کان  
ای جان و بیان نقد تو را خانه خوش  
نامه ای داد و دیوان خود  
جایی که نام تو بر وز و دست  
در حال شود و کس و کس و کس و کس  
فاسم خود را وید جیات ایسی نیست

ارشدان و دانشوران و حکام آن شهر گران  
 محبت و مهر آن گنیمت خوانند و اوراق گنیمت  
 بر سر دم بختان و ساقی گنیمت و دیوانه را  
 از از گنیمت گنیمت جان را حق گنیمت

از رویان لک که گفتم که یک حیدان گفتم  
لا لا زخم لا زخم لا زخم لا زخم لا زخم  
یسیر ج قاف قاف قاف قاف قاف  
بر که لا زخم بر قاف قاف قاف قاف  
قاف قاف قاف قاف قاف قاف قاف قاف

نور البیاضت بطلی جامم پرستان  
نور البیاضت کفتم و کمره و ان تیه  
ای دل نکاه دار ادب در طریقی  
مسکین عیب که بجای نشینت  
این کاروان عشق کوشم و شوق  
ما کم شدم در طلب جی لایب  
امراء عشق را که گویند با کس  
کیا شود ز محبت و عشاق را بس  
جویرب وطن رقیب و بجای سلق



جو دم کن ز تپ که از دشت کشت جور  
 تمام کی زسی بر صفاش عشق بدار  
 کشت حق کل من علیها فان  
 شکل کان زشت از تو درویش  
 مت شو قم ز عشق شور اینگز  
 کت طیز را بچشم اشیا  
 بلذات کون میگویند  
 که بود دل عیان توان دیدن  
 ز راه روزنه و نماز و بهشت  
 در برید خون توانی بر  
 پرده بر حجاب شود سیف الحال  
 تپت میکند مرا جانان  
 بر یاری خرم سوگیند  
 دل جز بکس نکشد غیرت  
 آتش بهیشتان و تو با نام و جان

که بهیشتان جان پاسبان  
 بشم بکشتی تا میان پاسبان  
 حق سلطان ملک صورت شد  
 بنده عشق یار مدد رویم  
 عشق سپهر در جود دل شد  
 ست عشق تو شد دل و جانم  
 قاسمی را بلفظ خود بنوازد  
 میرود که گشت به پید او را  
 اندک گشت و شمیم سلیم و ایم  
 یاکنت نسیم خرو و خیال از  
 جان من نه عشق کشت  
 جان اگر من طلب بند و فرمان و بیم  
 دور شکست دلم تر است ختم  
 قاسمی دارم خرم بر دهن ویدی  
 که به پید او نهان غیر خدا هیچ  
 سخی بود که گشت هم از عین عیان  
 کشت بر بند زلفی  
 جان چه باشد به از دهران جانان  
 جان یاریم بیام به شمس عابد آ  
 فرق یار شد او هیچ از آن  
 بنده روی تو هم هر چه که باشد فرمان

احسنیست و مودت کی اهل و جان  
 بجز تو یا بخواه نام کس  
 عیش بودی تو بودیم به پید او را  
 شمع ویران است و در جانان  
 عشق دریا می طپست نه از دهران  
 به امان کشتیم ز کز آن پاکیزه  
 به دلهاست که از آن پاکیزه  
 به بر رخ آن توئی ای جان من  
 من در آن حسن که بیک تو خیران نام  
 بهر که در سماع این پیش نهاد  
 از وصات جان عشق دل بجام  
 بیکه بهرم که محبت بفریادم  
 ای سر و جان من آتش بود ای  
 که زای دشت با بهر جان جهان  
 بهر خدی و دل بهر جان من  
 عاشق بودی تو بودیم به پید او را  
 شمع ویران است و در جانان  
 عشق دریا می طپست نه از دهران  
 به امان کشتیم ز کز آن پاکیزه  
 به دلهاست که از آن پاکیزه  
 به بر رخ آن توئی ای جان من  
 من در آن حسن که بیک تو خیران نام  
 بهر که در سماع این پیش نهاد  
 از وصات جان عشق دل بجام  
 بیکه بهرم که محبت بفریادم  
 ای سر و جان من آتش بود ای

بانی ماسر قاسمی مشرق است  
 کانی احسانا توئی شایسته ای سلطان  
 بهمان اند اندال دل من  
 پیازی سعادست یارهای  
 بنون و عشق و میسی شده گریه  
 مرا عشق تو رسوی جهان کرد  
 طریق عاشقی اندک سلامت  
 شمع ویران است و در جانان  
 به امان کشتیم ز کز آن پاکیزه  
 به دلهاست که از آن پاکیزه  
 به بر رخ آن توئی ای جان من  
 من در آن حسن که بیک تو خیران نام  
 بهر که در سماع این پیش نهاد  
 از وصات جان عشق دل بجام  
 بیکه بهرم که محبت بفریادم  
 ای سر و جان من آتش بود ای  
 که زای دشت با بهر جان جهان  
 بهر خدی و دل بهر جان من  
 عاشق بودی تو بودیم به پید او را  
 شمع ویران است و در جانان  
 عشق دریا می طپست نه از دهران  
 به امان کشتیم ز کز آن پاکیزه  
 به دلهاست که از آن پاکیزه  
 به بر رخ آن توئی ای جان من  
 من در آن حسن که بیک تو خیران نام  
 بهر که در سماع این پیش نهاد  
 از وصات جان عشق دل بجام  
 بیکه بهرم که محبت بفریادم  
 ای سر و جان من آتش بود ای







جلالده سپید و هند و است خرمین  
جان عارف در شوق حضرت حق التین  
سر تو حیدر ازل شمع روحی لایوت  
تا سحر او وصل جانان کثرت جاویدیا

صد خدایان لاله مراب در حقی علم  
جان عاقل در میان عقده نقین علم  
دری که عاقل جان بود پانچا جان کن  
بوزیر یکشت مبارک غلظت اندر علم

من از بوی تو دخی رفیقان  
ایست که غفلت اگر جان  
بگویم شرح اوصاف کائنات  
متر کرده این حسن دل افروز  
کمال زاهدان زهدت فتوی  
اگر خواهی کمال دخی سر زان  
اگر تمام شب از او بردی

از بخان کرد او را کعبه ز عین  
 زین آفت کشت من جمل او را  
 کرد تو بنده و در باش از پیش  
 کرد ترا جمل جمل غایب است  
 شد مجرم و پس بی همه  
 شارب شرب خدا جان او است  
 تا کسی آن توانی دید را

این شمس این شمس این این  
 مقصد علم قوی در شمس  
 هر دو با هم راست ناید زین  
 و انداختن را بر گرد زین  
 چون مسلط شد نویدت بر حسن  
 پیش تو از بسبب او شاد زین  
 چونکه غایب کشت بر من تو شمس

در نیکیست و غلط گفت قیاسی  
 سپهر خان کوی که نور رب مستبین  
 گفت نوری استانت و زمین  
 این روایت را که دانش راه رو  
 وین هایت را که پند راه بین  
 کریم و محبوب استیجاب است  
 که بدی ادا کی در سمع و بصر  
 بر نیفتاد کسی دستی بوجد  
 که نبودی نوری در خاک و آب  
 در حقیقت مبداء و مرجع توی  
 چون منی حقیقت خود ابد  
 جان قاسم زنده از عشق نوش  
 وصف حق از حد للعالمین  
 وین هایت را که پند راه بین  
 نوری حقین در مکان و در مکنه  
 که نبودی نور حق در ماف و یطن  
 میانیا به دست ابد استبین  
 صورت و منی نبودی مستبین  
 یا الهی انت خیر الازالین  
 خاتم الانسان من ما و حسین  
 یا غیاث انت رب العالمین



ای عشق زانکه ذات کایا  
 در ظل عشق باش بهر جا که مروی  
 ما بود ایم اهل بنا جان لایمان  
 هر جا که بود ایم بهر جا که مروی  
 ای جا که اقبال جان شود درو  
 اخرو درو و لطف نظر کن جان ما  
 حاکمیت رب العالمین  
 اقبال از دانه میجوید مراد  
 جونی و عانیوات از هر پیرزن  
 عقد زلفش تاب و خنجر از دلی  
 رادیس دورش ای صاف قول  
 راه را از مشدستان از دل  
 در بهر دویدار پستی نماند  
 شش خود یکی از و شش دوست کیم  
 مستغان خود کیت و کیت  
 من چه گویم تا بهر حکمت است این  
 سید اسادت عشق را در سیرین  
 اطلبو الله و لو بالبعین به بین  
 از تکیه تها بیز الیقین  
 امین و ساین و غایب  
 اخراج اول یکی با یکی  
 شش خود یکی از و شش دوست کیم

تاسمی در شش نه شش جان به  
 ناز بر دوش خوش بود زان ناز  
 بدای سانی با نمانده ان با و درین  
 بر و ای صاحب و شین تو انم که غریب  
 صد ذات جهان منظر حقند خدا  
 بر و ای خواجه عالم شیر کاشیت  
 ماه ای سوزن خلوت بهر میل و بهشت  
 پدای جان سعادت کنی فارق عادت  
 تو کوکبی و کیت تو پیکری و پیکری  
 بخار از جگر به باشت صفت عالم  
 اشنای با غیاث المستغنی  
 اگر شب رفت روز از خط بلیغی  
 بهر جا که از با جرای این یا چین  
 نماند کافوی در چین و ما چین  
 بسایه است در صحن پایش

شراب عاشقان از درد دردت  
 مراد از شاپه جان نورمیش  
 نوشاید زخم شش دل جان  
 ز جگر جان تاسم را که انداز  
 ای یار نه انم که بهر محبت و چین  
 مکنس بین انداز از ان روی دل  
 المنست که در چیدم و چیدم  
 ای تو زوم جان خست کجاست  
 ای با دکن از سر زلفش سر افراز  
 جنت کجاست سوی و از اسرار  
 تاسم دل و دین یافت بیا و بجان  
 کس ساق جانمایی و که محبت دین  
 روی تو جو هست و لم اینه چین  
 ام فاکحی تو تالذت است این  
 با صحت تو فادغم از بان و ریچینی  
 ز بهار نجاتی ز پیر جانین  
 به این خدایی در عین خدایین  
 زین شریع با نشت عاسکن  
 خرد آشته و جان مشمخون  
 ز کمال پیرو و کج زیدون

بهر جا که جهان جان و ایست  
 در حضرت قایم جوی و ایست  
 شدم در وصف او بجان بگویم  
 از ان راه کنه و قمر شش  
 شبیه جان تاسم بیل اراد  
 دل آشته و از م ششم خون  
 بهر جان آشته شون به سی  
 ز عالم قند بهر نیک و کجایه  
 ششم کرد و عمل حیران  
 مراد عاشقان از روی بیکو  
 کسی کومت ان دیدار باشد  
 دعا می تاسی دیدار یار است  
 بهر جا که جهان جان و ایست  
 در حضرت قایم جوی و ایست  
 شدم در وصف او بجان بگویم  
 از ان راه کنه و قمر شش  
 شبیه جان تاسم بیل اراد  
 دل آشته و از م ششم خون  
 بهر جان آشته شون به سی  
 ز عالم قند بهر نیک و کجایه  
 ششم کرد و عمل حیران  
 مراد عاشقان از روی بیکو  
 کسی کومت ان دیدار باشد  
 دعا می تاسی دیدار یار است



ساقی بیار باده خوشتر که در  
 زان باده که عقل از جاده میبرد  
 زان باده که علم از ان در بر کند  
 زان باده که اصل دوست کار دارد  
 که عشق پیوسته نام عشق پیوستی  
 تمام شیشه بندد و نماند عشق به

بهام بسمل بر کجایان از غم  
 زان باده که عشق از دست میبرد  
 زان باده که اصل از دست میبرد  
 زان باده که جله دوست در جوی  
 از سکنای و دهر جبه جاصل کاف  
 همراهش شود که دوست در جوی

ای ای بجان شوری نیاید قیامت کن  
ای دو جهان موزون شدیم دو جهان  
تو هم دلاوی تو محرم جان غمناکی  
ای عاشقی سید ای از هر که تنه سال  
دایم بشوق رویی در هر دای روی  
بی زلف مر حاتی با جود رسوایی  
تو هم که در اوقات بی خطه امانی

پیش با جام جم و قصه حبش شد مگو  
هر که کوی بختر از طاعت در کشید مگو  
هر که جان حشمتش آتش بود اینجا  
همه تا مید بود هیچ در تمام مگو  
هر که عید جالش بنماید اینجا  
زود تر آن شود دیگر سخن از عید مگو  
هر که عشق و محبت بر او اند برسد  
اگر نماند مگر در سرت سینه مگو  
کردت از دود جهان فارغ و آزاد اند  
سخن از پیر مراد قصه نماید مگو  
مکن خوش روی میان سخن از جلوه  
چنین جلوه زبکین سخن از پیکر مگو  
قصه محبت تو که بستم در احوال من  
تعلیل فرمود کن دولت جاوید مگو  
خون تو را بر رخ نماید دیدار  
پیش ازین قصه افسانه و تعلیل مگو  
سکریه آن خانه کسی که تو سوال پرسند  
حکیم از دیده بگو قصه نماید مگو

[illegible]

در میان دو کبریا  
 نشسته ای از تو هر جا که  
 با من سید من و جنت  
 جمله در حلاوت فی الجمله



گریه و زاری طلب در بر جان  
 سیران خدا علی شریعت درین راه  
 من عاشقان روی خورشید جان  
 تا هم دل و جان زده بر جان منصف  
 به شوقی دل از دست بر آید تو حق  
 این باد خداوند به حالت این بحر  
 خدا اگر سر روی ز تو باقی باشد  
 صفت صفت تو آن که صفت صفت  
 هر کس این خدا اگر خدا داد  
 عاشقانه که در بند محبت  
 دوست و بدو که در اندام  
 ای ساقی جان من که با ما را باز جو  
 اصح قیامت یکند در غلط و ماجر  
 تا یار نه پستی نشود کار یکدیگر  
 که تو یکسانی قیود و عجز از تو  
 ترا بهد ۴۴ م تو به روی تو نه روی  
 تا شش بود ارباب اول با یکدیگر  
 به شادان که روان بسوی سیر بود  
 تو از عجز بر سر بر من چنانچه بود  
 ره بدریای سبانی بری کیست  
 که است که بر روی روی بود  
 انبار افستاده صفت را صفت  
 صفت شش صفت صفت صفت  
 که من چرخ که است صفت صفت  
 بحر بیجان ما را با طرف جو  
 بر من عزم از دل او که هر چه بود ای کی

این ناصح از ناکی و لطافت مکی  
 در دلم دوزخ بر خاک کوب بود  
 ای ساقی باقی با جانی شش کی  
 کتم سر من شکی قیامت صفت  
 ای که حق شهادت شش با شهادت بود  
 در سرم با بیای سودا تو  
 صورت کون چون صفت  
 در عاشقانی صفت و صورت  
 هر چه دیدم و جهان کم دشمن  
 هر که از زان به صفت  
 هر که است بدو صفت  
 حکم تو منع قیامت  
 تا یی یار از تو در تو که است  
 کس را با علم خیر و شکی نیاید  
 که خاک کوب او شود روی در اندام  
 بوی شش در باقی صفت عالم بر روی  
 کتم و کتم روی ای که است صفت  
 تا هم که خیر و شکی نیاید  
 دل شوریده را صفت تو  
 کاشف بر این صفت تو  
 صفت صفت و صورت  
 هر که دیدم و جهان کم دشمن  
 هر که از زان به صفت  
 هر که است بدو صفت  
 حکم تو منع قیامت  
 تا یی یار از تو در تو که است

بهد که شش  
 که از آن تو که شش  
 که نیال صفت  
 عشق که است صفت  
 عاشقانی صفت  
 هر که شش صفت  
 تا هم صفت  
 ای دل و جان بهد  
 که دل از جان او است  
 عجز بهر حال تو خدا بدان  
 تمام نواز هم کن سال تقه  
 یار درین صفت  
 قصه عشق تو خدا که است  
 یار از آن روی تا هم شش  
 که تو شش کی نیاید که  
 هر که ازین و یار و بود  
 خیالات تو شش  
 که تو شش و صفت  
 هر که شش صفت  
 نوبت حاصلت وقت در  
 که از آن دو دو دو  
 عجز بهر حال تو خدا بدان  
 تمام نواز هم کن سال تقه  
 یار درین صفت  
 قصه عشق تو خدا که است  
 یار از آن روی تا هم شش

حکایت کجی

ای دل که تو شش با شش  
 که کربت جانی تو شش  
 خیالات تو شش  
 دام صفت از آن بهد  
 ای دل که تو شش با شش  
 تا هم صفت  
 پیش از این صفت  
 جان بهد و جام بودی ناب این  
 خدمت دل که است  
 یک خط از شش بهد  
 در صفت تو شش  
 مسرتی من که شش  
 اندر شش با شش  
 جوانی که رو به شش  
 چون که بی باقی شش  
 که صفت صفت  
 و شش تو شش  
 که باده صفت  
 که شش صفت  
 اندر شش با شش  
 جوانی که رو به شش  
 چون که بی باقی شش  
 که صفت صفت  
 و شش تو شش  
 که باده صفت  
 که شش صفت



ستت قاسمی بره راست میوه  
از تنگ لغمان چنان که در سیاه

برین دلاکشت و کور دین کلاه  
نام در زمانه دلی و هزار راه  
ای بادشاه حسن که جانم که ایست  
دل کلاه و کلاه کاین شاه راه  
سودای چشم مست تو درده با بود  
دل بر امید ای کرم امان در کلاه  
از با قاده ام من قد و شیر منکر  
ای رشتای دل کپارم در کلاه  
روی تو مصیبت زایات و بری  
تو زان و طایر من کلاه  
برای استادت جاوید عاقبت  
یا بشو اسما جیو علی الصلوات  
دل روی تو که مرد چشم زنا کلاه  
در چشم قاسمی است جهان بر سیاه

نگاه که یادم ده ندایم شکاه  
زان مو ترک رویم که زان تو شکاه  
شب تا سحر که بکشد غمت  
تا روی دل تو تو دیدم صبحگاه  
مستان جام عشق تو بودند جان  
پیش از این که در کلاه و درم خانگاه  
خاک که قربت یاقی و دختر وصال  
از ما تو خیرت است ای دوستی گناه  
جام بسوخت و آتش سرت که آن ستم  
بر پدید آمدت و کور دین کلاه

می یکدشت جلوه جهان پر غیر شد  
از سوز عشق پس که بر آمد فغان و اف  
رجان قاسمی نظری کن ز روی لطیف  
زان پیش که این دل شود سیاه

ای شهاب روی ترا پرده دار ماه  
بر جسد دلبران جهان خرمی و شاه  
ما که کیم طاعت و کرم صیقل کیم  
جانها ز لطف و ادب که گشت در نهان  
دینی بشو را بد و عسلم تیر شود  
اندم که رسد اوست من کیم کلاه  
ای سرو باز تازه و تر میر و می  
خوش باشد او بسوی غریبان کیم کلاه  
فرمان عشق هر چه که باشد بران هم  
بایسته ایم وصولت عشق تو بادشاه  
درد و امش کشتن او تنم بود  
رکی که گریه باشد بالان کلاه سیاه  
گفت عارفان که او با کلاه دار  
از قول اهل بهر بند و پیر خانگاه  
مقتود و در کون عشق یکدشت  
از دست غیر و دست مرا کیم کلاه  
تو بادشاه عشق و علم کلاه  
دل کلاه و در کیم کلاه سیاه

مرا باریت اندر کلاه و پیکاه  
جوسا غم و دین و بیست و نه راه  
از من یکدشت و کیم کلاه  
دم او روی زن در قرب در کلاه

را از بر تو انعام عاشق  
تجلی دایمی شد و ایم الله  
اگر ترسیده بگرز ازین کو  
که شیر اند اپنا در کیم کلاه  
ازین ره که مطلق جای سکوت  
اگر واری خطاسم جدر اندووه  
تجلی خدا ناکاه اپد  
ولیکن در دلستان اکاه  
در نماحرم محمد ندیدم  
ولی دارم سلمان و صداه  
دل شوریده در مایه ندارد  
مگر خانی شود در قربت اشباه  
بنازم شش آن روی دل او در  
اگر جانت اگر جانت اگر مان  
تلفه من جرد بود خوش رفت  
ز روی تا به عیبت طلب مراد  
ز عالم فارغ امان قاسم  
ان نباشد سکوت کلاه

عزمن قابل چه گفت آه  
تو لالا لالا الله  
گفت در کون کاینما کاکان  
محمد بروعت مشه کوا  
لا چه باشد که بحر محیط  
چیت الال جال عزت و جاه  
لا و الا جو هیچ شد با هم  
شد عیان بر مول و مولاه  
بدایه عشق جرم و دیکر  
که چهار آیت است و بنه

در کسان تو عیول و بنو کس  
قاسمی را بلطف خود بنوار  
میر جان و سنده سیاه  
اقتدای ایک یا شهاب

ای ساق جانها قدح باد پرده  
شبه عشق که در کون کلاه  
که تو خدای که فغان در دل در اند  
شیر خنده بر او در لطف کلاه  
ک زمانه چری کوی از ان شاه جانها  
صفت در کانیه بدویای عدو ده  
رکس از شرابات صفا قدحی شش  
چون که فوت بن اید قدح در بی دن ده  
کمی کوی از ان روی دل او در جان  
خبر با دیهاری کلستان و جرم ده  
می کم یاب من ده قدح ناب من  
کل سیراب من ده منبت بهمن ده  
قاسم او حسن تو سست و ان روده  
زلف و چهره بر اند از جهانی به نفس ده

روی بر روده دایم یکون تاب  
کلن جان و از روی و صلت اب ده  
که تو در اشکایی وقت را وقت شمر  
با ده پستان در قریه و براتر تاب  
نوبه کردن وقت با کشت دل او  
کرتق عمامه و روی دل ان تو تاب  
عاقار بر سر عزت و حرمت نشان  
عاشق از او صیو بی دای نایه



بسیل شمس از خورشیدان دم زدن  
کرمی خنای که درونش دمی ناکند  
هر کسی را نام دوزخ و دوزخ اوای فاست

تر تکی که پشاید به آن سیلاب ده  
دل به دلیلم کس دیده را با غریب ده  
نام عشق لا ابال ایچ سیلاب ده

سایه قدر کوباده بهرستان ده  
چنگ پیر خاتم ریاضت ده  
ایل دل شربت وصل تو خند جان  
هر کس را شربت سودای تو شربت  
که تو را بی کس کانه و فایده بود  
سکن کن که ترا درون رضوان  
تا شمشیران راه نبرد خورده

من پستان بده تو به شیاران  
از شفا خانه تو شربت جباران  
با بصاعت خود ابریم با ازبان ده  
جان مارا که شربت استخوان ده  
با ده خم ایی کسیریداران ده  
عاش روی راحت جا دیدان ده  
زود باش و بکنش از درستان ده

ایا ایها اساقی را جام صفاده  
کان ابرویم در زرق تر شمشیر  
سویان دلم از جان که برون آید

که سر مستی و تلاشی زده و توبه مایه  
بهر غلظیم و کیمه ایست با جام زده  
حارب من خواستی و دوزخ و توبه مایه

زیم در دجانش زهر بار کیمه ششم  
سایح مجلس زده ای جان کیمه ششم  
هر کسی در شهر که در دجانش کیمه ششم  
عزیزان جلد نموند و سگام کیمه ششم

هر روز وصل یاد ارم نوم لال را ن  
کشتا سندی که از نیک اند که از ن  
می خواند خوان درده که در شهر که درده  
یاساق کیمه فراتدم بر چشم ماسم نه

و سیال همه جوانان از نیکه به  
من که با صورت زینای جهان ام  
عاطفان چون نه در بند سرو و شمشیر  
ماه رویان جهان شبیه مجنونی را  
و هر کس که بکلی حق مسلم  
و در کار که بپیشانی شانس علاج  
که بر قومی بنیادی جان بکشد شمشیر

هر صفا و دلی او صفا از  
صورت حال من و نه که از  
زند سود از دمی سردیایم  
میرد اندیل و بلبه از نیکه به  
نور انور و صبر و ادب از نیکه به  
بیشتر کیمه دمی و دوازده  
نام شمشیر و مرغ خازن به

بکرت جان ایی که گم مانده  
در دهنه عشق تو ماتم خایم

اگر دمی آید و بیاد میخند  
در کیمه حدیث حدیثان نه

هر کس که توبه شود از بد حال  
که بر جرم و خطا عفو کنی آن کرم  
مار و بند ابریم هر حال که بستم  
سیاه از دل تا کوی شید جواد  
مار و بند ابریم هر حال که بستم  
خوشمیری ای دوست خزان کربا  
هر کس بهر ایت درین کو و مرادی

جان را بر پاید و سوا کس زمانه  
از تو کرم ای شمس ای شمس  
که بجهت و کرب و در دستانه  
از تو کرم ای شمس ای شمس  
که بجهت و کرب و در دستانه  
باز من زینای و کاکلی زده شانه  
نام بی شمشیر و با بکرت و جان

از سید و میانه و کسب و تاجان  
بنام رخ و پندار تا شمس کیمه من  
هر کس هستی دارد با خد از دل ارد  
ای تیز جان من وی جان جهان  
و دلمه و کرب و دوزخ و مراد و ان  
که نور تیش با تو شده است  
نام تو تصور خود و احسان خود

مقصود خدا است باقی ای انسان  
تا از قبال نیامی نور میانه  
تو عاقل پس خود را بیدل و دیوانه  
و در اوقتی نیم و کسب و تاجان  
من نور و تو تاریکی من صبح و تو پورانه  
ان خدای میرو و دین نه غنی نه  
می بینی و می بینیدانی و می دانی

ی که کشد آن چوب خورانه  
میرود در فضای ملک وجود  
ست و طغیان و سر خازن و طغ  
که از جام او است مستی جان  
راه از احوال و هیچ  
به سوی تو دایم این دل  
نور هر کس به دست او  
سخن از دهنش که ز خیر مگو  
که شتاب از جمال به وارد

چشم را سر خورانه  
اینها کیمه ماکان  
هر کس آید و ادب پستان  
چست این ترای مستانه  
عاشق از شراب و میخانه  
که شمع و کاه بروانه  
طفل و شیر و مرغ را دانه  
بکدر از قهقهای اسپان  
تغایب جان و پشیمانی

پسای که کنای پهای شاه دران  
عجب حیران و سر شمس کیمه ای جان  
اگر کینه و دیری من دیت خضری  
پس و خاکش کن پیا و دیده و در شمس

بیدانم چه میگویم که شکست دوان  
رسوای تو شمس چه جای جام پیمان  
میرد تو از نیکه شد همه مکر و نیکه  
تو سبک پسرانی و جانها بکشد و دانه



مراد دای چیت برادرش دوست  
امده قاسم سبکین جانیت پوخته

رواکی پوخته غلت چرمیدانی که میدانه  
که آن دل از روی اسیر موی زبانه

این پیره شد چتر است این

چون روی دوست دارم بر این

مرات دل بصله ذکر صاف کن

ناروی دوست در اینا به صاف کن

جفا القلم بیا سوکان نام شد

شعیل یافت صورت اجمال کاین

دوشیند شب که اول مر بود و عید

ان یار غایتی و بار دم سر این

کردم سلام که دم بدم بر سر کاف

مهر کس که کون صدای می شنیده

خوش دل شدم ز صلفه آن برادر دل

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

مهر کس که کون صدای می شنیده

بر روی غفرانی بر شکست از دانه

هر کس که کون صدای می شنیده

مر جافه قی بود که در شانه

هر کس که کون صدای می شنیده

کوه ده زندان که دور عاشقانه

هر کس که کون صدای می شنیده

با مصطفی خدا از استی در میانه

هر کس که کون صدای می شنیده

کنیت بی نهایت بخت کی کرانه

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده

هر کس که کون صدای می شنیده



ای دانشمندی بود که گمان انداخت  
در مسجد و در خانه او راه رویی نمونده  
گفته زار و خستین باغستان  
رو باغ و بستان آمده است و فراموش  
گشته بهتر نوشتن ظاهر میان بوی سنا  
عشق شرباب من لدن از جبین  
عشق و مکتب زده و زیاده  
که تا کی بکشد و بچرخد و بکشد  
که یاب و زمان نامشعبه نام لبها

صاحب حرم الفاضل محمد بن محمد

عشقت نوبهار و چرخان زلف و دگر  
و ادا مان عاشقی است یی طایف  
عاشقی تو است که بجز کبریا  
باز ای از او و سپهرها که عجب  
چری و ناله ای و صفت تو است

بهشت از غم خود میان میان  
 من نفس و دل با آن هر دو گشت  
 اگر از فردا هستی نیز گشتی  
 خیز از سر صفا کو صفات یار گشتی  
 همه ذل و بستی تو زید بودستی  
 نفسی که طاعت تو بود خود چرخ  
 میان شب و صبح ایکنی رجوعی دیدم  
 ز قبول خلق مستی جوان خود بگریستی  
 به تاج خندان نهی ملکند و ده

پیغام من  
 ز فضل و رحمت تو تو فریق برداران  
 ز پیام مصطفیٰ قریب الی  
 تو لایم خیر است و از خود  
 وقت وصل از این حد

قاسم از بزم عشق حیات جان یافت  
 از زبید دارم ببار سر و شامی  
 شوروی و شوروی و زرد از خدا داد  
 از زرد قبول خلقی صد نشانی  
 شرم آید از زردم کردن تو داد  
 چون عام کالانامی جری و در  
 اول نشانی شود زو شیمان  
 جان و دل قاسم را با یاد سپرد

زمانی یار شو که یار باشد  
 اگر یار نباشی با که باشد  
 عالم از درد و غم است  
 که جان را نوازش ندهد  
 جوهر دانی با معاذ خویش  
 تو سر بوشد و فکر معاش  
 خبر از وحدت جانان مداری  
 که بر دم خاطر نوبی خراشی  
 جو جامه مدد بداد ارضی  
 که گزشت اندرین عالم کاشی  
 جوهر دانی سر خود بوشد  
 که گزشت لایح و لاشی  
 در حالت کستی فاش  
 که تا در راه او شو که باشد

زنده دارونی گوی غفلت خراجی  
پیرونی زنده دارش طبعی یکدست  
تندست و بیکسوز اجهان سار  
ایمان بر تپه تسلیم و صلوات  
انجا کلام است بر کار کجاست

کجای دود دارم شعله و سوز  
 ز جگه کشت جایت زبانه گوری  
 هوایاب جهان تا نه خاک حیرت  
 جباب ای جلیت و نایب گوری  
 پای جلال بر شاخ محمد کس نیست  
 شراب نایب الهی ز جام مصوری  
 اگر ز جام محبت بجز غریب  
 نوار تیغ و ناک نوار مصوری  
 تر از آتش مستان و عاشقان بجز  
 که احبت منان سخن دوری  
 اگر ترش شامی کجاست خلق شاه  
 ولی مترب حق نیستی دوری



قرآن زنده اند و منت ز پیمبر  
کشف سلف نقشه انسانی است  
ارادگی با زبیر کسی که دینی راه  
کس را خبر نیست از ان یکرانی  
مشهور اسلام و تسلیم حیر بود  
بانی بر آن طو اشعار و انسانی  
تا هم ز جهان عزت یار دارد  
کرخت شایسته خطای حکرامی

بله ای جان کرامی ز کجاست وجه نام  
میجی جان و جیبانی نامی نام طلبی  
ناصر عشق تو دیدم من مکتبیدم  
دل و جام بیکار از تو زنی نام  
نما عشق و موت بر علم و محبت  
سود و درایت سخن حضرت سایه  
کس از آن که کمالیت ندارد به علم  
اهل جاه و تشیع و نفی می و جانی  
دل و جان مرده عالم تو داند تو جیران  
به پیش لطفی به حسن تقاضی  
مهر عالم تو جیران شده و صورتی  
بر لیلی چه خبر نمی جانی جی جانی  
تو مگر بگریه خود بران واقف سر  
اگر از زهره خاکی که از جیبی جانی  
ششم کی شود ای دوست لایق که گز  
دره و شب و وقت نه خانه اما  
بجاست تمیز به دل را شایسته جانی  
تا سخی کرد دای تو نمیکرد کرامی

ای...

ای ماه مریه ز کی بی رخ نام  
یارب ندای تو و صد سحر کرامی  
سیرت به که هم به حسن و عبادت  
روی تو درم آمد و پیش تشریفی  
بیکر که زلف تو ناما که سبیل  
ایجاد دل عاشق در عین سلایمی  
چون نام تو در ناما به بدیدم خدمت  
چشم بدای تو زبیری نام تو نامی  
از صحبت جانان بکار می آید  
ز بهار از آن خانه به خبر و غرامی  
از عشق که بهر پستی و تنایت  
کرده خطای تو و کرد بهر عمارت  
تا هم نتواند که سبک ز تو یکدم  
ای شبت و بهانه دل و جام و حاکم

ای قلب جانی شاه اناست  
د لطف عایمی نام تو نامی  
بس چاره سازی بس دلواوی  
ماران لکن خون از کرا می  
بس سر بلندی بس از بسندی  
که در شند که در قیاسی  
در روز و در شب کیتم سلاست  
است صلیبی است سلایمی  
جاس جی جانی جانی  
روی تو روی زلف تو شایمی  
جام جانی روح و رو آینه  
جانی بیاید جان شاه جانی  
تا هم عسل و با تو دار  
بدر منبری صدر آینه ای

### استغفار

سحر شب منبر ندای ابد تمایمی  
یکو حد تصدق طلب از ساقی جانی  
در پیشه مردان منبر ان سر اواز  
ز بهار دین کوی بهشت خرامی  
جان بنده شایسته که آن سبزه  
عزیز چاره از بسند و خطای  
محبوب تا شیر و خاکی صاف  
هم روی و زدن و هم نام تو نامی  
توان زمان حق تو کوش تاجی  
ای جانی و جهان صدرا می و ایانی  
یکباره تقابل از طوفان جبهه ایداز  
تا عاشق زلف تو کوش تاجی  
تا صفت لطف تو کوش تاجی

تو شاه جهانی دندام که شایمی  
چیران تماشایی تو از ماه عیسی  
که ملک و ملک و صف کالات کو کند  
اسرار کمال تو اندک گایمی  
ای شکر پیروی دندام که جری  
هم بهار و جمال تو و هم شبت و بنایمی  
کرانیه ان روشن و صفت به من  
زبات جهان نایب سر سیاهی  
که ملک و ملک و صف کالات کو کند  
کجا بود و هم تماشایی و شایمی  
لی و شوان بود هر حال که باشد  
هم راه زن جانی و هم راه رایی

تا هم

تا هم تو این زمره جبال بهر خبر  
کایت نشاند و دل از اناس

ایلم از غصه جهان تو دارد درد  
خسته سوزن عشق هم دارد  
ایچونم ز غمت که چنان خونم  
غزایی قصه بران دل هر نام  
عشق از خسته دل بهر و جانی  
عشق دارد نشود بر دل هر نام  
عاشق شایسته از تو نام کرد  
که بدان خاطر نازک نشاید کردی  
قسم دارم و این شبت هر نام  
که بهشتی جهان تو بهر نام  
کیست نام که درین کس از تو نام  
هر که است نکو و حق از تو نام

بشنو ای کرام که با تو سخن میگوید  
شکر که دلی عاشق مروی خروید







چو آفتاب رخ یار در جهان مد است  
و یک مد عظیم است عفت کوری  
رسید نیت عشرت رسیدت ناز  
که می خورد عذران وی بدستوری  
مراتب جاب بر ششایی ده  
بمان دوست که شش است ام و مجوری  
بیار ساقی با ناکه قاسمی است  
شراب ناب انالقی ز جام مصدوری

ای عشق دل زور که تشنه مظمی  
و لایکاه دار که سلطان کشوری  
گر که دست که رشده امی عیال  
باران میروم این ره تور جبری  
چار اکتف نهاده و چو کز ناک  
این راه میروم بوقت قلدری  
در عشق هم کف ز راه نیست  
کجاست عشق که ای کوفه صغری  
کر یار کویت که دل دجان نهاد  
تسکین راه باش و کمن مکر سری  
نمانده تو ام هر جای که هست  
ارشان ت فاعسن بنده بوری

ای آفتاب رویی ترا که شستری  
جانش باده می کند از دول بری  
را حسیست بی نهایت و شیران دین  
از سر سخن مگو مکران ده بمر بری  
ای جام اگر زاده ده ادای تو جانی  
من بکنم بیکرم اگر کاسه زدی

این

این راه عشق شسته است و سبک است  
نامو عشق که ای اگر و عشق نه روی  
ای باد شام جان دل نگاه دار  
دل کشور کوش تو سلطان کشوری  
اند نهاده ظل تو این شدت دل  
ای عشق چاره ساز که سده سکندری  
عاف نشد از زبان تو قاسم بصدریا  
کز هر چه برتر اند او ان نیز برتری

و سال دوست بهد جان بگره جری  
نقش که از غم حیران دوست جان بی  
بیکانه اند و بگری شود پیدار  
کوشیده عشق کی ملک دور و کری  
پیارای افانت پیابری که کم  
کوشیده را و کفیدی و علم را تو دری  
تراست لطف و کرانت با دل و آخر  
ز لطف چاره من بر که شاه چاره بی  
نظر بروی تو دارم روز و شب ایم  
بمان مانطی کن که صاحب نظری  
سرم زنگار و عجب لم ز خود کورد  
اگر بگویند چشمی بسوی مانکه یی  
دلم بری و دهم نه فرماند و دیگر  
بدمش قاسم بیدل و جیف جلبری

کز آنکه نگویند که ای و شیری  
بستر بود از منده ششایی و ایبری  
ای دوست با خرومی باید و دین  
این فقر به از ملک و پیر و وزیر

شاهی بجا میرسد ای راحت جانها  
که زده جهان و صد کنت و بیکری  
از شاه نرسد نهامت بیکه خوابی  
خون فضا نیست بگوید که شستری  
و بی شک خسته وقت و طاقت  
جهیدی بکنی ای دوست که در غصه غری  
گر دلم نه ادای بمان چاهی و مالی  
تیره ششوی دوست که خوشتر میری  
کوشش تو اندام جان تو به  
یا رب بیدل عاشق دلش نظر کن  
سودت بکشد خست و تنهات دوری  
مموده دل قاسم چاره ایست  
سلطان نصیری و شهنشاه طبری  
پیری و غری و غیری و امیری

ای است

ای دوست پیابری تا غم بکشد ای  
سرم بهر صورت ظاهر و خفی ای  
که روی کنی در درو که ای کنی که هر  
ان شکر را که دوستی جهاداری  
ای خواجه بحر برای صاحب یک اختر  
بکد زنده و اختر جان کسر ما داری  
هر جان من و ما باشد از سر تا پا شد  
فانی شود سر کز این عشق و هواداری  
ای خاوار و مسروری و بای مجوری  
خوش تا بل و مبتولی که بقصد نه اداری  
سر لطف کن آفتابا بر دل دریا  
از مانده بیدام روی بیا داری  
یکه در کسکیتا همین شود با بر و  
کار تو شود زین کار که بصف اداری  
بمراه تو شد با مان سر جاکه رویی  
کرتصد ملک کردی که رو بباداری  
بکد از دره بود اگر و بباداری  
دشمن حاتم اخو و در اداری

روی و کوه بسوی جان داری  
وین حکایت ز جانی نهان داری  
کفایت بدی حسیان داری  
کوهی شان با نشان داری



آندین ده که شیر مردانند  
دل زستان راه بر کشته  
دو کسی که در کنگر جان و آری  
اگر از بادیه سرگران داری  
سختی ناپیری شنو  
اگر ز عشق تر جان داری  
تا کسی شادمان و خرم باش  
یار ما در میان جان داری

درمانده ام از غم چو سبزه ای  
پیکار شوز که شنیان  
ای عشق که کشتا کجایی  
شای که کشتا شنیایی  
دل غمناخت جاوید  
ای که سر زو دل کجایی  
سر خط در دمی ز پیستم  
اندم که سر و دمی سپیدی  
در موت و حیات جاده سازی  
در کینه و دیر رهنمایی  
در مرد و جهان بود سر و دی  
در ملک و جود باد شای  
تا هم ز سر و جود بر خاست  
از جود تو میکند که آس

دل باغچه زبیدی ز رخ نعلی  
کشتاب و آن دو بیا که مارا  
بکشتای جویم ای جان ز که کشتی  
بلادت جاندار دات جایی

نماند

چنانچه جام از ده باغ تاقیت  
نمان خراب و شکم که او را کشت  
بمنجم جان بر دین تو شکم لریایی  
ز طوق عشق در دمی بصلاح بارستانی  
نسی شب بکشد دل و دین بر ستار  
که دخی خاص بایم ز غم حق و مایی  
من اگر خیانت کارم تو بوس امیزم  
بخوار تو کنی از دم که تو بحد و فانی  
ز سر نیار گفتم که که ایست تمام  
بکر که کف تمام تو که ای باد ستا

سوال دادم ای جان که کجایی  
ز می عشق جانسوز جمال ز ساری  
بجو با شکر که همان خوار شست  
چو اندر شنیایی روی شای  
چو باد دانش دل باد شای  
چو درد و دوزخی بی نوایی  
چو ماننی برین که خدای  
اگر چه در دمی جایی  
الای عشق کلمه سوزنی غم  
روست باد شای یافت تمام  
بجو از ده ارک که شنیایی  
کمی شنیان شوی که عجب شای  
چو اندر شنیایی روی شای  
چو باد دانش دل باد شای  
چو درد و دوزخی بی نوایی  
چو ماننی برین که خدای  
اگر چه در دمی جایی  
بهر صورت که شنیایی جان مایی  
خداوند که کف از ده ارک شای

تمام تو ازین زمره جمال بهر میسر  
کاشان شناسند و از از ملا

تو نور تیش ای و بر سر رای  
عارف گرفت که کف که کف  
ای تو تو نام نفس زین ای دوست  
خاطر حکم که کف که کف  
جد ای که و دیدم که دوست ندیدم  
در زمره با جملگان راه بر اند  
تمام یاران بود که بر خند  
از نور و جالت توان گفت کجایی  
از دولت و قدر تو از نامد بمانی  
ای نور دل و دیده که شنیایی  
حق بر سر راه ای و ده زن آبی  
چو دوست ندیدم که کف که کف  
زای تو بای و تمام در مایی  
تو تو تو که کف که کف

اگر در طاعتی و در کنای  
بیک که در کار او تو ایست  
بهر از دست و علم که میت  
چو در شان و چه در کان حلیت  
خزنی را دیدان در مرد و عالم  
اگر در دمی و در مرد و آری  
اگر کن که گران و در بر کجایی  
بناشد که بزد از آبتایی  
کشم او امرت و اوست نایی  
ای که ایلی که  
اگر در دمی و در مرد و آری

ای که در شادان که کف شنیایی  
شسته بر خاست دل تیش است  
پر ده که دیده صد بار  
تو ندان رفت و در و در و در  
عشق و زین از برای نجات  
جان و دل حسرت تیرند تمام  
تمام از سر و جود شنیایی  
چشم را سر که کف شنیایی  
که تو سر شنیایی غمناک  
پس برده روی تنای  
شسته عاشقان شنیایی  
کاف پیری و وقت بر نایی  
که نایابی و نه چبایی  
جان نایابی و یار نایابی

حق بحر محیط دل شنیایی  
بلبل نمان فریاد و سر که کف  
تا دل از کف هوای که کف  
بکام پیری اید و خشن طعنی  
چو برده و در طعنی  
بروای دوست بهر حال نمانی  
غرق این سر جان تو که کف  
کف که کف که کف که کف  
تو که کف که کف که کف  
بکام پیری ای یار بدین نایابی  
پرده بر دار که کف که کف  
نه را با کف جاده که کف که کف

نماند



ترا حیت از اعرف است  
چو شای از که ای یافت قاسم

در وصف حال تو توانی که گاهی  
ای عشق دلمزد اندام که چو خری

چنانچه بر جان کوششید بیکار  
سهم بدوی تو بهر حال که گشتم

بر می کنای دست بجان دل  
در کمال عشاق که دست در قند

در محبت مستان کلف تو ان بود  
این راه بهستی توان رفت گشت

دیده ای نو دین که نموده احوال  
در میان زبانه از کرمی بر می

نیسان تو اندر دو جهان غایب است  
صد خرقه بسوزد بدو عاشق صاف

در خانه عشق ترا خفته اند  
که برین روی برانجه بخار

گرگاه نباشد می صافی زخم اشک  
دل از باوه و حمانه گویی بر آید

نه از غم زاده است غم غم  
کشت لب بخمر و دود و دود

نوحان بده جان و شاه بود در  
نزار بر پر از صبح در باب خوشا

کشت قمر جلالت زلف خرمید  
زبان زبانت بهمانی از علم انشا

تا عاشق فانی شوی عاشق نای  
کجا که خود را آتش لای

از خود دلی زخم این کز بلا می  
خست گم ای دست به بر برای

خاتم قوی است به این نه کانی  
در چشم حسنی تنه که می بری

ازین خرابه تو از خانه که می بری  
دین و یار تو افشا که می بری

بمان که در چاهان که می بری  
که ای تنه خود از کرمی بری

زنی گال ز کاشانه گویی  
از بعد کیسوی و از شانه گویی

مکر

حما

بلانم سکی تن بر بر  
احسب منی سخن جبر بری

کارم عیش و محسن جبر بری  
از باوه و دلمش جبر بری

از دشمن طعن زدن جبر بری  
زبان سینه زدن جبر بری

بیالاک توانی شد که پستی  
زادوری اگر خود بر پستی

ولی با عاشقان کمر پستی  
که اندر عین روز پستی

تو مانع از بهت بر پستی  
بودیکه عاشقان از غم گشتی

بیاید خدا باش بهر جای که پستی  
از صومعه رفی بیخداقت تو خوش باد

اخر جنت است که دین راه خطا که  
ای دست بکود است که اول تو

باری جبریدت که دین عیب بود  
مرفان مست بر زده که سار پیر

ای متب اخو دل ما شش میا دار  
در بادیه بحر یانه شب تاریک

قاسم همه در حال تو حیران شده تاک  
جربانت مقصود هر جا که پستی

تو در جنت وجود در دینی و کره  
ز تحصیل عرفان محصل همین شد

نوبت کن بجای مرا که پستی  
بی یا انکوم تو بشمار که پستی

دینار که در صومعه خود از دینی  
جامی حبشی بی و در صومعه گشتی

در کت تنای بی بود و در عیشتی  
عشاق رسیده و تو در غایت پستی

احوال تو چون بد که میان پستی  
تو کتب راه نه نیم پستی

زیاد در سرای دوست که زیاد گشتی  
در قنده اشوب بسان جبر پستی

کرم باز دانی ز بهر آن که پستی  
بهر تو دیار دانی ازین جبر پستی

که حاصل تویی زنی بلند پستی



از آن شلم شد تو نالم سالم  
که شربت لطف و دیوان هستی  
ز می ساقی جان که در لطف و بیان  
ز بد مستی تا سر غم به پیستی  
ز جام خدا باده نایب بستان  
که این می بر پیستی به از غم برستی  
به یکجا دو جام در کاس می را  
که وقت خمارت و دیوان هستی

بجان کوفت خمارم نجات ای جلی  
بر زبانه حمد ابر شیشه جلی  
خوست جام انامی شوم چکله بکر  
مم ارتو در کوکرم ز سرم فی ادلی  
شیشه حسن برب را جان خریدارم  
بدان سب که بود جان بکسی  
اگر عشق سوی اشک با جان می  
نزار شیشه شرم نه از روایع می  
که چوب غم را که عالی در دست  
زبان غم اور و انوار و دست  
نزار درد و دوشم جور و نمود  
ز دل می یعنی و ز اولی طبری  
نسب قریب عشق اگر خور و داری  
میکو چلبه مستان فغانه ای  
خو اقباب بر تقصیر دست و خورش عالم  
بر و تو ناصح از جاک عقد و فغانی  
بیار تا هم بخاره کوکرم به بدیر  
حیات را بجایی و است نعلی

بیت

راست باز که کس از من و میکی  
و از بر زبان و زهرار بکسی  
چه اشکی بود که در آتام کس را  
ز سوز ناله از زبانی می  
که که مصیبت کار من درین دیدی  
که مصیبت کار من نمی پی  
بیت خود سخن بید بکاه علف و بیان  
که که اشکین او شد که شیری  
سخن و سخن شش عاشقان هر رفت  
نخچه کیم نم کلمه بجایی  
هر او قبله دینی عاشقان برشا  
که خبر باد کیم دیکم ویل و بی  
و عای تا هم بخاره کوکرم به بدیر  
بجان کوکرم و بجایی و جان ای می

پیش از زبانی و سر و دیرار پی  
نابا بود و ایم نور من بکسی  
ای عشق شاد باشک کس از من می  
و عشق سبزه بر کد ای می  
مار ارفض زنده جاوید کرده  
ای عشق جان که از کوفت و بی  
مصور و ارفض انامی کیم بک  
چون باد شاه پس و بر بکسی  
قربان روی ماه کوکرم لمر ارباب  
ای شاه روز کاره ساعی می  
صد بار اگر بروزی هم حال تو  
روشن شوم ز کس از کد و بی  
ای کاجی تو دین به ازار اطلب  
مستی کیم که کساک و ای می

سید ابوالفضل

قاسم از دلدادگان شوق

سراال یکم ارست و صبح می  
که بهر جان تو جان می پیستی  
بیانست و دوست و صفت می  
که بهر جان تو جان می پیستی  
نزار جان قدس فدای راه تو باد  
کوش بند و ساسی عروج و بی  
قسم از شرف و سحر زم کوکرم  
بود و است و از جان کوکرم می  
سرا از بزم کی وقت ز آسمان کد  
بویا تم بهر کوی یار خود و وطنی  
نزار از شرف و آتش دیده ای می  
بکوی ز پدیدم بهر عشق ای جا  
و یک راه خود پیش مثال سر می  
نزار شد بکرم دیدم و دستم  
مثال رنگ رخ او سبیل در پی  
وصل دوست رسیدم چکله کز دیدم  
دن تمام فغانه حدیث ما و می  
هر که سبیل تو به و قلب بهر ساند  
صحنه فصل تو فارغ کوکرم و کرمی  
پیاد قاسم بخاره جان و دل در باز  
پیش جبهه زبانه و طبعی پیستی

سفر میر و ان دولت مستم می  
که در قسم دینی ز کس بکرمی



کرم در دست اهل دل بکرمی  
بسیار بی شمت و پیا کرمی  
ارمنش و دباش که در کس بکرمی  
با عقل بیان کرای که راه روشنی  
از ذات با صفات و زایا بکرمی  
منقول کشته که حدیث من عجمی  
ای جان زندگانی فی اقصایان  
بر من جهان کس که سوزن بجای پیستی  
حق را ساد و دوا و کوشش کرمی  
تا کی چکرم پید تو بهر شستن تنی  
خو در انکوشان و خدا را کوکرمی  
کرامت و ابعی که از دیر ارسین  
ای شمع روز کاره ساعی می

روید اگر به پیستی و کس  
کرمی و کرمی که در کس  
چکله قهرت تا حق از دجانی  
روید و ان و کرمی و کرمی  
تو ندانی عایت احوال خود  
کرمی و کرمی که در کس  
چون داری جان کس و کرمی

نور



قصه روی تو دارم هر جای که هست  
سختی از روی تو کویم و در چشمتی  
که در این وصل تواری باشد  
خرم از این است باغ و مبارک طبعی  
در دستان جهان خسته و نالان  
ما جز از درد تو گفتیم بهر حاجتی  
ملا در پای جهان شوم و دیدم صد  
بخت تو در پیش من بجز عجبی  
زاده و واغایان شهر خجسته ماند  
عاقبت از رخ او زنده جاودان شد  
پیش من شمع بود قصه دل و دلی  
دل چایسته و چیران شده گان یار  
تا بهریم بر روضه خود پرست  
میرد بر سر و بر دیده گای و ای  
میرد بر سر و بر دیده گای و ای

خواب نترانی نیست ای بی بی  
که موی را نه بیند غیر مو پیش  
حسنت که نزل کرد در اسم  
بصورت طبعش در حرف معنی  
ز میخی که بصورت بازماند  
بتره داده باشی من و سلوی  
علی اندازد جاب ملک صورت  
بهر از بجز دلالت و غری  
اسیر در تو شیرین و چشمو  
طعام عشق تو چون آب می  
سرور و قیامی نیست  
زاده از کسبیل خاک است

جان

نداد و هیچ بره چشم ای  
جان تا کسی که در دلت  
چو لبت بین گفت بی بی  
بصورت و امان از خفت می  
بگو بوی جاشد زاده پاکان  
بایدت و زلف از مو لایق  
چات از حق بود هر جا که باشد  
ولیکن نظری بجز جو عی  
ترس که در ارگشت احمد  
عصا شبان شود در دست موی  
چو منظر من ظهوری نیست می  
میان جام جان و زنجیری  
حسنت عاشق و مستی شست  
منه دل بر جازات طبعی  
پادشاه تا می رطبت است  
که محمول دست دارد و کلبی

مراد و امیر از دور می  
بایدت بی جز ندید غیر عی  
یاران طقت نه دشت دمانید  
که طور در اندک علم دولت موی  
کرده جانت بکشید به می  
صد موی حیرت زده بر طور کلی  
که از کعبه بودی کشته گری  
از جام حیرت نه دشت دمانید  
از دل و از جان نه دشت دمانید

دل به اشت و شورید  
ای جان و جهان و صف تو پاک است  
بر جان جو رسد بوی تو از عالم معنی  
از قاسم دل مطلب تو به و تو می

جو زمان کرد فاح جهان ربوبی  
زن ای مهر جو دران قدیمی قوی  
که جهان شرانجاست و در و گمان  
بکشتن شراب که تو بهر زمان غری  
من از شراب و تو بهر زمان غری  
خودم بود بجای نیکو آسج روی  
بدراب خوار می که زانکه هستی  
اگر آب خواره سازد خاک کاسوی  
ز سر بهوی که کس که در دنیا خود را  
کند فدای جوکان هوای هر چه کوی  
بدراب روی زاده بر طلق بود  
که ز خاک است شمشیر بده باب روی  
که ز تو که قاسم که از شراب جانانه  
اشام جان زاده برید دست بوی

بد عاشقان که راست بهر زیند  
بهر جلد بهر زیند با و هو سی  
بکینه خنار که زرق رنگ دارد  
ز سر شمشیر زنگان بکینه شمشیری  
بزیه حلقه که بکینه شمشیری  
بندی زده دارد بجهت اهر و سی  
شب و در کوش جان زیند بهر زیند  
که بجز کشت شمشیر جو جو می

جان

کد خشک کوئی شش من بگو می  
کلال بیانی کمال و به بوی  
نیاز کثیری جان که جهان و جهان خدا  
کس از این ندید خوشتر زمانه از روی  
ز جهان و جان براده ز جهان براده  
بشام جان تا هم ز تو نارسید بوی

تو بهر عقل خرق و بهر روح عزیزی  
نکات عقلی و روحی نه افست کوی عزیزی  
مرا هوای تو از عقل جان بریدگیوم  
بجانب تو که ز من هر طرف کوی عزیزی  
تو من خصل مسلم بدان بین و نازم  
تغیر از این شد اگر تو اهل تغیری



بزم خوش دوستی بر کوکب درازی آید  
سرای مس و دارم بر طرف که رخ آید  
ز خاک کوی تو قائم بجای کزین  
ز خاک کوی تو قائم بجای کزین  
اگر ز صحرای کزین برتری  
تریزه خاشاک کزین از راه  
بجز آن وقت که زان کوی کزین  
بجاست بر کزین با بخت کزین  
بزم کزین کزین از راه سال جان  
تو پیشای جهانی و این نیک است  
بجاست کزین کزین از راه سال جان  
تو پیشای جهانی و این نیک است  
بزم کزین کزین از راه سال جان  
تو پیشای جهانی و این نیک است  
بزم کزین کزین از راه سال جان  
تو پیشای جهانی و این نیک است

ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین

ز سوز و روی در کاف عشق  
بایستی که تو دوزخ را بسوز  
ز آب چشم و خون دل بر روی  
بد عوی شودت جز نایت  
عادت در دوش تو باشد  
سرکش از غصه در جان کست  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین

اگرچه عاشقان باورده اند  
قیامت این که در وجدان عاشق  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین  
ز کزین کزین نام ز کزین کزین



بگویم و دست آویز است  
مرا این حال روشن شد به گویم  
که اندک حصار سال ازین است  
با خلاص از میان جان که آید

بصورت که من غیر خلقت  
جوینم بهر که دانم گشت  
که خستش بهر که شد بهر اطلال  
که گمانی انداز خیر اند

و لم بر دست و جان نخواه این یار  
جویده ازین دل جان که خوش یار  
که جان سپار و منت نیز میدار  
تنی است این است از درد و طار  
باینهم چه باقیست پیستی  
چو شکر یکبختی به وحدت انکار  
من اندر جلوه حسن و تو با حسن  
من اندر بزم جان ساقی نوشیار  
ز جام شوق من عشاق سرست  
بهر سر باز و تو در بند و ستار  
اگر نیز آدمی اندر عشق میدان  
نشان که شفت از تو نیز ار  
به بهر حال دارا که گویش  
بگو تا خود چو کوی یکی راز  
که کل نیز از دل است  
که جز از جانین آمد به یار  
جوایی روی خود را دید کل  
شبیده او از خود زد کل شکار  
کل از شادی صفت خود بار آورد  
شدان پس سخن خود که قرار  
شاد و دل کل چو شکر  
جو کل که در صفت کل قرار

در دشت تو دل نه در دشت  
و لم که منت و کار تو غم نیست  
بلا عشق را تا پیش نیست  
زمن بکانه زید و دار نیست  
خطا که هم که گفتم بهر یار نیست  
خدا که هم که گفتم بهر یار نیست  
سرو جان با حق در راه عشق نیست  
ز سم که اشتم در دشت نیست  
جو شفت قاصدی که در دشت نیست  
چو شکر که شفت نیست  
بشانت که در دشت نیست  
روشن که در دشت نیست  
بصورت شمع بهر یار نیست  
بد و بهر رمانت بهر یار نیست  
کمر این بوسه از انواب چند  
که شمع جان صوفی دور نیست

عقل که در دشت یک است دور یار  
جو در غیر نیست دور یار  
که یک دور است در ذات کان نور  
کسی که غیبه می بیند بهر یار  
اگر چه ظاهر می مطلق نه این

تا که آلوده تار رسیده  
کرت منور از آسمان دور  
بروای عتق پس از محرم تو  
چنین یک وصف را چه نام آرد  
جانی در طغور و در خفا جان  
ز تو او ختم نم با تو گویم

بدر خستنی چون می توانی  
یکم جام معذرت است کن  
ز من جان طلب آمد به باشد  
یکم شمشیر است که نمی طلی  
سین و صیل را بهی سدران  
جوایش از آن کت میران  
ولت از بارستی که یک نیست  
جو اگر شسته در بورد کان  
که جانم را در رحمت دارایی  
از آن محال می لا کما  
که جانم را بهی و استیانی  
اگر چون نامیکه بهر نام  
باری خاست و اشواق جانین  
کما از نام جوین می توانی  
بیان بهی بهر یار  
که هم که در دشت کل کل

جو خورشید جالت جلوه کرد  
رخت خدای که دارا از او  
عدم را داد وجودت هستی  
شعاع نور رویت نیست  
بهر بانی که دیدن دل ترا دید  
مهر زیر و زبر کل ترا یافت  
در افق قوت است کل کل  
جانی از جلوه ات بارید و خورشید  
بهر ساعت طلوعی و شمس  
باقیات که ای سیم سیم  
کالات صفات مشتبه  
از آن دشت وجودت و در شد  
بکل لاجرم نیز در شد  
از آن رخت تا کارم خورشید



و لم یزین ظن حال دست  
 که از بخت و ناپیخته شد  
 که افتادم اندر قاف ناگاه  
 که عالم زنت و کارم مختصر شد  
 بلی این قاف حال کس است  
 که جانم را بخت سقش شد  
 روان اتحادی و جوی  
 در این سراد وحدت کدو کش شد  
 جوی خون از خیر بشیر نیت  
 سعاد کار او زبان و دوش شد  
 جوی را به خون تو کلم کش  
 که بخت را محمد را جبر کش شد  
 با دل گشت نه ام آخر بگویم  
 که خون خیره تو از ماطی بد کش شد

تہذیب

هزاران حسن و دلایری چو مقصود  
 چو کامک عین و کما ایتیم در اصل  
 بر لب گفت گل که باز پیش  
 بعد رفت ملیش شد ضرب آفتی  
 همان بخت اگر صدام داد  
 همان یارست اگر صدمه بود  
 همان بخت اگر صدمه بود  
 قیقت که تنه کرد بدست  
 پناهی جان که جانم باده پنا  
 برفت شاداید ببل و گل  
 نوی اصل  
 با تمام و صفات و ذات و اسما

[illegible]

کبک نه زشته ز دل جان سپیده  
 کبک که بود که بویسین در دوشن در خوش  
 من دل و دوشن می خوار که دوشن  
 تیغ تو نبی کار دم شمشیر دگر که  
 ن زلف مشک و ایاج این کند تر جود  
 شرح دهم اگر بود با تو حال را  
 اینه را اگر صد عکس حال تو پی  
 دوشن تره کفیم از دخترا بیغم  
 کشش ای مراد جان و عهد و وصل  
 که کشش این خرمین نوازند هم عشق  
 کشیم عاشق تو ام شاد دای در من  
 "عاشق از آن هم که نماند و خبر نداد  
 کم شده فراق را اگر کم تو داد و جو

10



خدا که بخت لایم من کشتن لاده کن خوش لایم  
سر چاروی تو خندانم و من عجب کی بر سر باری

با کس دهر کرم که بی جان  
نندیدم کنی در نازم کت  
کنیم خرم و اسگاه عاشق  
دل نخلای جان کی کت  
تا سم جوی ز درو کون و اشو  
تا جاد و آشت یکسان یکسان

پیشانی کی بکلی دل از در که بیاورم  
کس با تو خونی قالی مال بر من  
من و همیشه خرم و دهر جاد و آشت  
در چشم شد و زمار کمر کت  
تا سم از خنده دل و از شداد کت  
کشتن جاد و آشت بر آید بیا

بختان

بختان که بختان دل و جانی  
از تو که بختان کت و کت  
بخت و دید و بد شست و دق بختی کت  
بخت و دق و بخت و کت و کت

ای جان و جهان جهان جان و جهان  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

میر سید کت ال کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

کتر ایمل علم بخت  
از دره کت کت کت کت

نشدت کت کت کت کت کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

تاسم تاسم انوار که اسرار اول  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت  
بخت و کت و کت و کت و کت

بخت و کت و کت و کت و کت



شاد باشد ای کزین مهاد  
 چون شندی بکوی پست  
 اسودید پاشیده است قرن  
 بسین اهریر رایچی پسن  
 حکمت یو با نیان حصار کرده  
 از ضرر زنده باد قهر الهی  
 حکمت آنچه شوز لیت ای  
 پر کنن دیر درم و آب شای  
 سید روان دین طبعون  
 آنکه در عصر خوش بدو  
 در شربت رسیدن ای  
 در حبت رسیدم کم کرد  
 راه کم گشت و ره آن کم کم  
 کم کند راه خوش شای مرد  
 ز قدس محمد حسن آدمی  
 بنود و دیدت مرگ کی  
 علی عمر و لب جود جو  
 بوصف ایت بانی  
 یاس تو تنویت در راه دین  
 چه باشد ازین جوهر بلبل  
 روضه اندیشین احمد جام  
 آن سنگ میطرح بر شام

انسانیت

انکسیت بر مر و بر وین  
 بدست نیست بکوی وین  
 رحمت ایزدی باش  
 لغت حق بهشت باد  
 هر که او دشمن خدا باشد  
 دشمن جلد او یابا شد  
 همه با بدی سخن را و او  
 که السلام خال زاد  
 کسانی که در عشق سرورده اند  
 دایت دایت طلب کرده اند  
 نه واقعه عین حقیقت  
 بگویند ز غافل بر روی  
 عزیزان که را بی حق برده اند  
 بجز با نفاق نال زده اند  
 که بهیچ عارینه یاط ییل  
 مرد و از روی عشق متفق  
 این یکی را چه که او را شنای  
 زاکم دوست وقت او متقی  
 یارب ملک که جان شازا  
 هر ظهور اسماء کند مظاهر  
 که چون دینت تجشای نگارا  
 یا عصمتی و اول یا نبوت و آخر

کس که کشت را دوست بر من  
 که در دشت جهانی موقوف باشد  
 کس که کشت را غایت در کرد  
 که کنم در دیده که مصافح باشد  
 که کجایم که خواهم او که کشت  
 آنکه بر روی ست در بان  
 کافران که فرنگ و دین و مکار  
 بجز از نامی پیمان تر  
 که با خود شسته ام ز  
 که به بر خا پسته بر  
 من و دیش بر آید و یاز  
 تکی و سوا یی آن دل آزر  
 برده ام که ز حاشی کشت  
 تا دینی و یاسی اندر شست  
 یک تنور و دین و پسته  
 خیز بودم دو تنو با یکو  
 یک تنو باشد بر لبی حاشی  
 بر چه جای باش با یکو  
 صد و دلت که تشنه صفا  
 قرب تو سال نو دره بر لبین راه

جانش

جانش و قصه و حاشی کشت  
 با کمال الوت قد و صید ای الله  
 حالت او را که کشت و کشت  
 کشت که یا شمع الف پر کشت  
 سخت تاجی زلف و جابه  
 صبر کن اندر و ان صبر کن الله  
 بدای مردم که زو بر کشت  
 ای الله علیکم و علی المیسر  
 بنده در سر و در آن خدا  
 نفس فی الام المیسر و المیسر  
 خری از پاکسی که کشت  
 که کشت الم سلوک حق بر افکار  
 ز خردان خدا کس در جهان  
 اگر بودت دینی بین و انیت  
 حدیث و خلاف عقل و دین  
 بداشت دل کشت و کشت  
 خلاف دین کوی با جو اند  
 که بغیر عین جاپان کرد  
 که عالم جانی از بر و انیت  
 درستی کنی را بر نو دین  
 خلاف رانی و از عقل و کون  
 که او کوی حش کوی حش  
 اگر صدق و دولت یار باشی  
 مطیع احمد حش و ربانی  
 خداوند انصر و سوگوایم  
 بطرف شملت امید و ایم



سرمه کن بکشت جان دارا / سکه از زطل ایمان

مشتدای ملک امام بشر / شاه انصاریان دین پرور  
سم خداخوان و منقادان بود / شاه دین بودم ایمان بود  
اکه ایوان دورای کیوان دور / جیب جان رزق عریان دور  
ان ملک دوران بکشت میکن / مبتدا و سلمای و عین  
عیش و کرمیست و در او / تاسی بنده یکیش است

~~شاه دین بودم ایمان بود~~  
~~جیب جان رزق عریان دور~~

شاه دین شایع و لایق / شاه دین شایع و لایق  
جارت قبیل و حران است / شمع لطف و سعدن حسا  
اولش بازند بر طاعت / در حقیت عظیم و عکاست  
مت حق بود آن کز بنده ترا / ست رفت از جهان کون  
بید از آن بادشاه انشان بی / از دیدان حضرت باری  
بس ابر التاسم اسما صفا / در میراثی و سیلا والا

عاجز

باز من صدق و ملت و دین / اثاب جهان و صدق و دین  
تاسی بود جای ایشانست / تاسی بود جای ایشانست  
صدقات خدا برین سربار / تاسی بود جای ایشانست

در کتب که پیر قول سلیم / بگو تا چه دین دین و دین  
خوارش رحمت حق بر روان / کس نه قولی بود طوطی از  
و عورت یکدیگر و دین / و بی جان بود ز قمار و دین  
تکرار و تکرار و تکرار / تکرار و تکرار و تکرار

~~در کتب که پیر قول سلیم~~  
~~بگو تا چه دین دین و دین~~

دلت بر کینه کرد و دین / شمع را کینه کرد و دین  
جان از اسیر کرد و دین / نازد دین و دین و دین  
بگو که تری و دین / تکرار و تکرار و تکرار  
توسه بهار دل و دین / تکرار و تکرار و تکرار  
زنا و دین و دین / تکرار و تکرار و تکرار

منبر و اصل ایمان دین / تو سر پوشیده بانی قید انبار  
اگر خدی مشوقی بهشت نیک / جو مردان امن مزی بدست  
اگر خدی سلم داری دل نیک / برات هر که بر دست در بار  
نه تا سم کوشن این بند و نشین / بیاد و نشین ازین که کوی ادب  
بحر و حدت و تکرار است / که از این بند کشت انبار  
و دین بیکار و دین بیکار / تکرار و تکرار و تکرار

سمت و حج و مهر و خورشید / تا تا تا تا تا تا تا تا  
در معرفت و معرفت و معرفت / در معرفت و معرفت و معرفت  
اشاره و اشارت و اشارت / اشارت و اشارت و اشارت  
مسد و مساجد و مساجد / مسد و مساجد و مساجد  
محمی جان و جهان و محمی / محمی جان و جهان و محمی  
عاکف که بگویند و عاکف / عاکف که بگویند و عاکف

در ویش که خدایا بهر دست / هر یک شایسته کیش از پیش

والله

والله است و الله است / که در دین و دین و دین  
دار و دین و دین و دین / دار و دین و دین و دین  
یکدیگر و یکدیگر و یکدیگر / یکدیگر و یکدیگر و یکدیگر  
و دین و دین و دین / و دین و دین و دین  
و دین و دین و دین / و دین و دین و دین

بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم

اول و دین و دین و دین / دین و دین و دین و دین  
دین و دین و دین و دین / دین و دین و دین و دین







این باد مرگ بیاست چرا که

جن هم شراب خانه بهر باد

دل پسته طرهای بیکش تو شاد

باز پسته لعل که سرگشته شود

انگاز سودای تو سرگردانند

آهسته و سرکشه ز سرگردانند

در عالم اول در پسینه دادند

عجب طغیانی در پیسته دادند

از روزگار این گشت دنیا شد

فریادم نه بهر اسلام شد

یکه چه مرا بر خور و گشتی

آن تا که گشتی و گشتی

راستی خرد و به انور طلب سلام

شان در دیکه سال سلام این می

دشنامم غلامان تو خدایک می

ایحیایم بر لغات تو خدایک می

ای رقیبای خود بجانی که پرس

وز دست خودی تو در بجایی که پرس

هر دل که سرگردان گشتی

در یکجایان زمانه تا ما می

اگر جان گویم عاشق تو شاد

گر دل گویم بنده یک شاد

تا بر سر کوی عاشق نزل

ترازی وادی عاشق

نشیند نیست خردی نشیند

بهران بهر متانت پادشاه

ای سرور پادشاه آشنایی که توئی

دی شمع ریاض روشنائی که توئی

آهسته و سرکشه ز سرگردانند

ای شمع دیده وای پناهی

کشتی طغیانی در پیسته دادند

کشتی طغیانی در پیسته دادند

ای روز شده ز کسوت پرین

بر سن و سال و شین شین

جان ز بهیشت رایت کی پسینی

نواخته بکس و زال بی لبت

ناشاه عشق تو ادب و گل

سر شاهان و مایه نام دل

من نه روی توام ای پادشاه

ز کسوت پرین و تو جام

عاشق که بنده ز تو کسوت

عاشق که بنده ز تو کسوت

کسوت نزار دل ترا دارم

فدای تو و زمانه که یک شاد

هر یک که در زمانه یک شاد

پندار احساس دوستی یک شاد

ترازی وادی عاشق

ترازی وادی عاشق



یک لحظه دلم را در شایسته  
باشی از آن بر سر باریست  
دلت را که بکسل منگ  
و آن یار بجز عفت یار نیست  
دل عاشق چشمش که مست است  
نوشی و عالم هست بروانه  
جان بود دل عاشق و دیوانه  
تو خانه دل شدی و دل خانه  
راز غناش چیل است بهال  
مسلک کیم و ز ما سر  
عالم هسته اند و مال  
سعد کونه بهال است را پر کال  
سرشته آتش باز دست ده  
یکی سر زلف یار از دست ده  
مستعد از آن کنج منگ  
ان نایده روزگار از دست ده  
مشوق به صفت که اید نظر تو  
ارطقت منض یا خود از غایت  
عاشق بهانی صفت تو صفت کرد  
بر دین تو کست بیت باور

تا

تا یار را فو از حد جا رو  
بر خاک دشتی نهاده ام خند  
من خارا دل را زده ام صد خارو  
تو کست مرا بین است جان  
ارضش خدایم که رسیدم پسر ای  
ای مطلب ازین رسیدن مرگ  
ای شادی دل نوست خود را بر کمر  
دی غم تو کست کشته از غم ای  
ای بهاد شاد را در دین باز  
محبوب خدا طایر عسلی بر دانه  
بر خاک دت نهاده بر نعل نیاز  
از لبت عاشقی جوهر شوی  
دشک عاشقان چه شوی  
ظلمت خود وی کرد و شوی  
در نور شوی و عاقبت نور شوی  
میر محمد و نم سر کرده و دانی فرمود  
دل از همه عالم بهرات بر خاست  
روزی جان تو کست تینک کاد  
همه و طایر عربزان بر اقص فرمود  
علم از کس جسد تو بودی خود  
اب حیوان که کسند و طلس می فرمود

من چه کنم که شد غوت اسف  
ساک راه خدا ساکن درگاه شود  
رفت ازین دیر جهان جاسر مولی  
روید بیدار خدا که کنم المشو  
یا ایله بکرم حافظ جانش می  
میر محمد و نم که شد صاحب سر مود  
سر که او رو بخد کرد و مطهر کرد  
یار مردان خدا باش که نیت منی  
افغانی شود از طلع محبت مسود  
نور الطاف خداوند که پس آید  
هر چه از ناگنی دید بر حمت او د  
میر محمد و نم چه گویم که به بیگاه  
تاسم خسته روان میکند از دیده درو  
سر به سینه من نه فروغ روی تو بود  
ولی بسوخت بدر تو جان غم تو  
بکانت سرور ندان قهر من عیا  
کجاست عاشق زنده عاقبت چگونه  
به نرس کشود او بهر روی من  
چلویم آنکه از آن روح را ج روی  
بهر زبان که کنی ز سر خدا  
درین دیار مرا حرمی بخر تو خود  
کتاب بخند خاسان کسی نمی غم  
که بنوی و ششینه یار کاه  
خدا بخد که اس در عیسم هر روز  
ان خواجده محبت کمان انداخت  
ز قاسم بر دانت سلام باد درو  
کرا دمی بجهان صد نه اید و کند  
دی ج عاقبت الامر قریه حسود

تساقای خدادان و کلمه کرمی  
بحاصل است ازین به روزنه مسود  
دوروزه عمر اگر صرف راه یار کنی  
همی سعادت جاوید و طالع مسود  
یارب حق آنکه تو بی و اتق اسرار  
کریا سر کرده نایک خبر دار  
ان ماه مسافر کجا بود کجاست  
ان راه و راه من ساکن الطوار  
کیم با صاحب طاعت که شفا یاب  
کس که خود شرفی از کجای عطار  
در ماه سفر ماه چهار اختر اند  
کان ماه سفر کرد ازین سلام خدا  
شده از او دین بودی و لی شاه مجتهد  
کریا سر کردن دران عزادار  
ای ماه مبارک که سفر است افکار  
از تو رفت دیدار تو جاست  
شوق تو ترابرد بهر گاه خداوند  
عش تو ترابرد بهر آن مجمع انوار  
ان خواجده محبت کمان انداخت  
تاکه سفری کرد ازین دانه انوار  
تاسم زوق تو روان که دادم  
سیلاب سرشک تو از چشم که بار  
الای شاه باز تو پس لایوت  
مقیه نهاده در دامن ناموس







ست از همه مقام برده قسم برده از تنم نیز کرده با هم

بس و روح بس میل است و بها بعد از آن بخت است منزل

از به ایات که تا اواب بعد از آن تا مقامات صواب  
بعد از آن ای وقتیم فصل بعد از آن ادوینت مباحث  
قسم احوال بس ولایات تا کنونی که شرح و طمانت  
بس خبایق بود تین میدان بس نهیات ای غریزه زمان

بس کنم در مقامات شروع تا به کونم اصول و فروع  
اول آن رعایت به آن بس او در اخلاص مکان  
بعد از آن حمت و اخلاص که طریق سلامت و طمان  
بس تهذیب و استقامت به بعد از آن بر توکل

ز به ایات دولت سخن بشنو و بعد از آن تا بل کن  
بیخط و توبه و عیب بدان بس بکر بود برای عیان  
بعد از آن خود که گشت انگاه اعتقاد و قرار تا  
بس ریاضت سلاح بی اشباه در بهایت تمام کرد و راه

بعد از آن حمت نیز توین بس شب باشد ای رفیق  
بس از آن سر بر برای آدم تا پیاپی از عذاب  
بعد از آن منزلت اخلاص که نشان صفات خلقت  
صبر و انکه رضا و سکون و صفا و آثار از برای خدا

قسم اواب هم بود ابد است و اندک بس که در راه ابد است  
فرقه و غریب بعد از آن شایسته بس خست و بی میل شایسته  
به از آن منزل اخلاص بس از آن ز به که گشت آسایش

بعد از آن شد منزلت حصول که بود بس که نشان شایسته  
تقد و غم و اودت سکوت بس ادب بس تن بود ای شایسته

یا دکان الیه المذهب الجاد



محرر ۱۳۵۳

ذکر و ذکر مقام حرا شد تمام این صفات تو بار

بعد از آن قسم او تین میدان او شایسته منزل احسان  
علم حکمت بصیرت و انگاه بس زار است که جان بود که  
ست تعلیم و بعد از آن الحام بس یکین است ای بر که انام  
بس طمان است و بهت پاک بر نهانتر از خط خاک

اول و کاشفات تین بر از آن در شایسته  
بس زیت معایت و بها تین و بسطت و بکر بر بها  
صحو و بر اتصال خواهد بود بعد از آن اتصال خواهد بود  
بعد از این دنیا نیست کلام چون حقایق تمام گشت تمام

قسم احوال بعد از آن باشد که در دست مردین باشد  
اول او حقیقت بدان بس از آن غرقت و شون رحان  
بس خلق بر شایسته بود اول بعد از آن و بعد دیده شد منزل  
سمانت و برق و ذوق تمام ختم شد این ده ذکر و سلام

بس تحقیق می شود مشهور بس و جد است بعد از آن بگرد  
تأسیس یاد که این دارد که این داشت مخصوص می دارد  
صلوات خدای  
بر روان صفا به ابر محمد

بعد از آن حمت و ولایات و اندک بس که در مقامات  
لطف و توبه و عیب بدان بس خست و بی میل شایسته  
فرق و ست کلن و انگاه بعد از آن بر حقایق راه

بس تمام است از حق از حسیم و بیک  
منت خدا ایراجت خلعت که بشنود او را بر این راه  
آثار تدبیر انسان این سیارات سموات شمس و کواکب



در عالم عدم بود که این دو نیکوین خدایان را شرف  
 شرف و کثرت نمانی اوم و هلم نام شرف داشت خرد  
 دان که وزیر سلطان انسانست و سید بود و معبود و معبود است  
 در پادشاهی بودی جمال کائنات از سطوات صفات اطلاق جلال  
 پیرانست ای برادرانک عقل در آکس  
 در دایره عدم زنده بود اکس هر کس که بگوید وحدت  
 شمس برادر و حقیقت کس را جویند است  
 آن بی برادر و حقیقت کس را جویند است  
 بخت و ذات قدیش را نظر بر صفات قدیمت  
 شستن عارضت و مروت انوشیروان صفات و مروت  
 در ظهور جهان حضرت او ظاهر و در ظهور او کثرت حشام معلوس  
 در ظهور جزئی او باطن و از باطن نیز لای انظار حقیقت  
 در شرف و طریقت و حقیقت سیم برافست و عقل و وحشت او  
 طریقت نیست شباهت بر او از عشق که به طبع اروج کمال است  
 کمال است از ادب لیس کشد شئی ایی دشمن او الاله

و اما در سبک این سبب الهامین بعد از حد حیرت واجب الوجود  
 در دو نامحدود بر اروج را کلمات نهائات در آن بود که هر یک در حد  
 بخت و بر سر رسالت سخن هر کس که این نهائات را ببرد  
 و این نهائات بخت و ولایت رسانید نه صلاوات احد علیهم  
 و علی انفس بر این سلطان سراسر پستان سیادت و اقیانوس  
 صلاوات که سطر را سطر نشانید شانس شیش و اما از سبک کمال  
 رتبه الهامین است و فصلی از فصل کمال کثرت و کثرت کثرت  
 بنیاد اوم بین الاله و ایلین است صلاوات احد علیه و علی الاله  
 در رضوان بی شمار بر اروج معلوس و اشباح کمال  
 جلال یار کمال و بر جمیع اصحاب بزرگوار که کار سراسر است  
 سلطان و صاحب از ان طریقت نبوی و نجوم و نجوم  
 و در اروج ولایت بود و نه رضوان احد علیهم و بر اروج  
 منور و مظهر شایخ کرام که در غایت مظهر و حشام ارضی معلوس  
 در دشت نه اروج عالم تمام بر او زنده است و در ریاض کمال

بر اعطاف ان اسما رکوت کشته و بصیرت معانی صفات صحت  
 اسرار مرادفات احبیت می سرانید کس را اوجهم  
 و بر علماء دین بود که بعضی انباشت الله من عباده الاله مخصوص  
 و بعد از این رحمت و عطایای مروت مخصوصه رحمة الله  
 علیهم تنی سبحانه و تعالی بنده بقیه ایی در به البقیه علی من بقیه  
 با رون بن ابی القاسم الحسینی البقیه البقیه المشهور بالقیه  
 البقیه الله عاقله موت بوفی با در ان است و بکلمه نبی الله  
 و شایع و قلب محکوم و اگر نه وجود انسانست بی سبب بقدر او  
 انشاء ان کتاب سبب فرمود که قلب البیادین اصبع من اصابع  
 در حق تعالی کف شایع و بکلمه سبب بکلمه معانی معانی شده  
 کثرت از باب حقائق لائق از باب حقائق از معانی  
 بر اسرار انسانی سبب و الله الموفق و منه التوفیق و الا پس  
 علیه السلام

مرآتیه الحسینی الحسینی

پیش الهامین سبب الاله  
 ای رقت مریدان اشکلی  
 در غایت تولد سودا در د  
 ای جهان عقل و جان چنان تو  
 مرغ جان و دام صفت باقی  
 سوز عشق شد در عالم زده  
 و دشت کمال کمال  
 چشم شهاب خرد صفت بدست  
 مانده حیرت در دایره  
 بیجان شایع در دشت شایع  
 راستی را با کلام لغ و ده  
 زده کس کس کس کس  
 این زبانه در پانت غلال  
 در شایع تاسی حیران شده  
 یا ایس العارض یا ذلیل  
 و بی رقت در چرخ مرعاشی  
 سبب شایع است با در د  
 کوی دلا در خم جوکان تو  
 بر کس سواد تو دارد کس  
 بی تو در کوشه صد عالم زده  
 از تو بی برکت عالم زده  
 در سبب حشام جان ابرو نیست  
 اسکا عیالی روان بر روی زده  
 بندگان خاصیت از اوج  
 تاسی را خوشتر از صد باغ و  
 شیشه در جرات بر اوج  
 در حیات مرغ و طم آکنده بال  
 دیده بی بایان و کس کس



ای غم عشق تو با جان سازگار  
 انداخته اند جاندار کرم  
 نیست جز نطفه کسی زیاده  
 بادشاهانند کاش پست  
 تمام کرشمه کردان  
 انداخته اند کرم کار ساز  
 جود افکند از کرم غور  
 بدست نایب زمان طربان  
 دل را بلفاف آبادن  
 حرم را بجلوت راز ده  
 جان را بسلطان کاین  
 با خودم روی کن زلف دور  
 از دست جانم اندر شور دار  
 در عالم آفتاب شرح و دین  
 صفت آدمی اگر پسین

در ایام نیت جان او  
 در روح پاکش معنی صفا  
 نطق کلمه و افکار  
 مطلع اند از حق مقصود کلمه  
 مانی صبیان آدم نام او  
 اشعار انبیاء اقطاف  
 ولایت خاتم جهان اکمل  
 زلفی بدارم بایرول  
 م لاف در حق  
 تا سحر افکار  
 پشیمان اسپهان  
 ن شرف مرتب  
 ان رحمت از اسلام  
 بر من بر باد شد  
 بر من از غفلت بیرون شد  
 بی مع اندیشه ای در شان او  
 شمع ایوان است مصطفی  
 از لعل کوزه و زانو کج او  
 مشو اند شریح و سلطان رسی  
 سر و جسم جری خوار جام او  
 افکار دوده جفا نیست  
 نریزه آن رسته هلالین  
 در دست حکم قلم کرم  
 بر سر کایت سرمه و نخل  
 شرف است سرمه و نخل  
 مریکی و جود صاحب قرآن  
 شامه با آن فرمت سر جان  
 بر روان پاک ایشان و السلام

تو شد عسبر را شمشیر  
 داد غفلت روزگار را بیدار  
 کرده اند حاصل مکر و نیر  
 حاصلم زین غم همه جفا  
 خسته دارم در دل زنده کن  
 از این صبرت که بکند تن  
 در میان کرباب و خون  
 در دل را دام و پیچیدگی  
 با شام الفت که تم بماند  
 از من کردم نیت  
 از من کردم نیت  
 تو شدید در دلب زو گفت باز  
 مشرق و مغرب از آن دارندار  
 هر کسی بر من بر دست گمان  
 گزیده اند بخت غافل شدم

ان کردم هیچ که روزگار  
 استی چون من مخالف جود  
 در دلم بود از سر و پا  
 کبریا که در کرم کشش از تو  
 خوش و بد من کرده ام و در میان  
 نیت بر با تو من تبار فدا  
 خدمت نیست در میان کرده ام  
 با جلیبا برده ام دست با فدا  
 در صومع روز و شب می خورده ام  
 خودم ریبه او ندادم یار ما  
 نه بر پا نشسته نهادم ازین  
 سالها در محبت می داشتم  
 تمام عزت را در بوم از سرش  
 از سیه او من مظلوم مانده  
 او در هر یک که روزگار  
 نیست در میان خراسان و عراق  
 سرمه بر روی کشته بود ازین  
 نیت بر سرمه بر کرم کشش از تو  
 و انداختم کرمی ازین  
 بسته ام زمار کرمی بر میان  
 رده بر من واجب است و برام  
 حد توان در دوش من گاه ام  
 بسته بر من کرمی ازین  
 و صیاحه نوک در کرم برده ام  
 بر دلم کرمی ازین  
 با خرم کردم کرمی ازین  
 پاسبان از دلمی ازین  
 جامه نظار کرمی ازین  
 و زجان و جود خودم مانده



زایب زنی خوشن بدلیج  
از شرب آوردش در کلبه  
شش از آن دروش بوی بود ماه  
پیش از آن که منم شده زاده بود  
نظم و پیدا و پیش در پیش کرد  
پیش ازین با صدمه از آن ریت  
و نه کن کن کن در جام اه  
بر بر او ظلم بعد کرده ام  
از پیش را بنفیان صفا  
بسیار کردم که کبر او را  
موشان روم را زده ام  
بیل و قری بر او زدم  
شاه شای تین میریدیم پیش  
سکن سنی و طلب غارم نو  
کشته ام از پنج فعل جویش

از شرب میاد و منم شد خاک  
و زبانش دو نیم پیرا منی  
کرد کلن کرد چون نویسیه  
صد هم از شرب شده و از او  
منت کلن در شرب را پیش کرد  
شیر و شکر و آشی در جام زر  
آتش غم میوزم بیکاه و کاه  
بر بر او زنی که با خود کرده ام  
فرده ام در حالت موت و حیات  
ایمان از او زنی که در او  
تا در شان شوم را برورده ام  
ایشان دادم بکوت و بوم و فراخ  
برخ زیتون را برورده ام  
من نه ایستم که کلن در او  
مستی سکن از مرد و زن

از او شد ز سر ایست  
انچه من کردم بخود دارم روا  
خون غنچه شرب غم بر او  
تیشه را از جگر بر پا دارم  
عاجز من کشته ام در کار خود  
این همه یاد که کردم عاقبت  
جانه حصیان بر او که از منم  
بند لطفش و لقمه تاراج کرد  
از طریق امر سلطان بازید  
که رسد بر او از ان خورید  
که شود با دوزخ سوزان قرن  
خاشتم از شرح انچه شکران  
زجره المشاق قدوب الوصال  
ایها الایباب قوم من نیام

خاشتم خوش با لطفش منم  
که بوزنم منم نطق و نور  
جله ایستام در شرب و شربت  
از که نام چون بدست خود دم  
سخت انکارم و بی در کار خود  
و او زدنم طریق عاقبت  
و او از عرقانم دیر استم  
سم ز ترکم و کوکم نام کرد  
بار شستم راه سلطان بازید  
در زمان که اندیش خوشتر زور  
جاودان کرد و سفر خلد برین  
از کمال لطف باید دریان  
زیده الشاق لا تشوقا  
اشربوا من کاسه شرب الهام

تا یکی از خوشن غالی من  
ایم سپید است و بی حور  
جو جو از مردم که ای تاجیک  
با عمرت سر سبز  
تا اشی غنچه نداری  
سراگر خوش محبوب غل  
از خونان من ندانم زور  
شاهبازی بودی اکنون که کسی  
حاصلت از حراز و از دشت  
هر چه هست را خوش انداختی  
شریت بر دلت نانو کرد  
نی غل و دی خط است احادیث  
بود یکی زاده بی دین و داد  
داشت و خم خد من و شایسته

کاشایت کشت بهمان زیر من  
جز زبان از شربش بدو نماند  
اخرای دون پادشاهی تا یکی  
خدا زنی اب رو بردن  
تا که بر سر بادت ای ملک  
بی خبر ماندی ز محبوب اول  
دور ماندی از حبيب اندازد  
از صفت هر که آن تیر که کسی  
نخم و اکند این بار است  
جند کور خوش برانش کنی  
باطل اندر کام جانت سازگار  
این غلها از کجاست احادیث  
عول غلث و اده غلث را بهانه  
از قضا موشی و واقا و مرد

میش از کوفت و پیر و برور  
ز دیکه زلف قاضی با مال  
که در دوشاب او حکم حرام  
این سخن شسته زکی غلط  
من شدم لود شرم بکام  
کشدی دوشاب من غلچک  
بود طبع زکی و او زنی غل  
ای چو روی ز کیمیا روی سیاه  
نفس باطل بود شرم بکام  
هر که زنده و صغری تران  
جله ای چهار دنیا بکسر  
ای بدام لذت دینی اسیر  
طاعت حق که تلخ اید ترا  
خج و اولو تابع اید عاقبت  
که دامن تیر و جانی نکرات

موشش شوم از جسی مرده بود  
موش را بنم و کشت از جوی حال  
و قاضی و میان خاص دعام  
کنت قاضی را کس کردی غلط  
چون بود شرم جوا باشد حرام  
من عاشق کیمی شیده  
لا حرم قتل و شرب غل  
ملت اید طاعت و شرم کن  
خج باشد حق و بی طبع حرام  
چند بار شکر و شایسته  
زود و از از روی خیم و زر  
بجو موش از جوی سوری خیم  
داروی غلث و ددت را دوا  
خست و جنت شفا و جنت  
مخ کوید من شربت را دوا



چون کسی که میگوید که است  
مردی که از روی دزد و دین  
و شمشیر کیری بجا بود و دل می  
کر نام یک شمشیر زنی خاک  
ست ترش باطل و کذب دریا  
کر کند منت ز کبر و کفر و کین  
ای تو کبر و جهان از سر می  
روی جان را در دین نامی است

بنده را در عنوان دور از دیار  
سال سهرم است یا خودی  
داشتم در کلبه احزان خویش  
سایه بی این شورید حال  
کتابی است لطیف دست داد  
خوش ناید که دم ز سر از آن  
و اندران گویم جواب از پنج چیز  
جله انوار حق باشد آن  
مرهم دلخای درویشان بود  
سنت و نتر دیوان بر آن  
در غربت جمع شد با دین یار  
نور عرفان بر دلم میرد مسلم  
صحتی باز خیره اخوان خویش  
در میان عشق و غم و دل بول  
کشم این را که توان از دست داد  
نشد نامش انس العارین  
نفس و عفت و روح و عقل و شرف  
کاشف اسرار عاشق باشد آن  
مرهم دلخای درویشان بود  
در طرقت ساکنان ز دل نواز

شد و این جهان بی شکلی  
یا غیاث ائمه شریفین اکرم  
تا هم بجاده از سر تا قدم  
چون بنده بود و در دین تو  
کر کند لطف و یقین و کمال  
که در دین هر کس سینه می زند

در جهان سایل شرف سوال  
صانع کو خلق جان را آفرید  
و او انبیا را کمال از چار چیز  
یغتم و صفا و سوره ابد آن  
نزدان سبب است از دل و لبت  
کر کس از این بخت اندیش  
در دج و اهره بخاری زین کمال  
بعد از آن از روح چو آبی در  
بر لایق در دین و دنیا و

در جهان برده سر فانی ز خلق  
در میان سکن لاف و شتاب  
رو به جامع میان که دود  
مید و دیدار سر سو جانور  
بر سرش که در جیل بوی روان  
خسته را در تشکی دل گرم بود  
خفتش را دید رویه شاد شد  
خوشش نمود جان پر یاد داد  
نوع نایب کار در راه است

از مکان و کوی و پای  
سجده و شریک است فرغ عالم  
تا مقصدی که گمان در سر جای  
آتش از دین چو سیر بر ز  
در دین باطل شش کبر و در و

تقابل از آن که در دین سر بر  
عارفان را آن کس که شد شرف نام  
کار ز نایب بوی ساید بد  
مطمئن باشد اندر اصلاح  
اسم اماره بر و اطلاق شد  
عارفان تو امر خواندش می  
آی برادر لطف و نفع نیاز  
مر که آمد در شرف است

از دین و نیت اداره شد  
خون جگر در شش و در ریه  
یک کجندی میاید بر نام  
نمودم و علم و عمر و وقت و مال  
سکری بر حیات مردان است  
حق و نسیان و غیب و حجاب و

روح حیوانش کوی ای بهر  
منزل روح العبد است که در مقام  
روح قدسی تو شمشیر شد بد  
که خونی و زرد و زردی اصلاح  
که تقوی در نوری عاقل شد  
در میان مرد و ساکن شد دمی  
اصل تقوی در نور است باز  
حق را سرشته اینجا شد زو

هر کس که بوی ده اماره شد  
اشبه اماره اینجا بر نیت  
که در شرف است یا ساقی نام  
بش و شش و در دین و مال  
اگر از نوم و سک و کبر و کین  
بش و شش و در دین و مال



با سلاطین شود و بخت و عاقبت  
از برای شهرت خلق جهان  
تا غلبه باطل خود را بر حق  
ای که در عجزی قناعت میکند  
چون مقام نیست طور عاقبت  
تا نباشی بر پیش پای کانون  
تا تو علم شریعت کنی  
راست کردن شرع را بر خود صلا  
ای که عباد بجز و لایحه ز  
تا یکی جان دادن اندر حضرت و کمال  
زین امت زود قیامت جان شود  
چون دولت از شر شیطان شد  
مانده مشغول فعل اجنابان  
زنت ناشیست حاصل غیر حال  
ای قریب از آما به فرمای خوش

و آنکه گوید سخن با طهر طراقت  
چون دوزخ از مردم جهان  
شش بر مردم زند بماند  
با سلاطین سعادت می کنی  
مگر نه کار خود کن عاقبت  
اگر پیش از آنکه لایق نباشی  
بهر زرق از برای رزق دنیا  
خوشتر بر شرح با یکدیگر  
دیدم را از خوشترین نمی بدونه  
علم را باب درون محبت محو  
کبر رست تا صبیایان شود  
بعد از آن کردی تو که مصاف  
مشورت مصافعت فرمان  
تا پیش بهیچ چو خواهد بود حال  
در حجاب از یار جان ای خوشتر

کرده حواشیه که می چون دور  
چون سواد بپوشیده و نیاشته خرد  
شبهه و سکن اصل خلقت ای بشر  
چون دلی اصل سگ و کبر کن  
اصل جن دینی دون از کس  
بر تو چهل چوبی باشد ای بشر  
عاقبت خوشتر با هر کس  
تا عیبی بی عین زمان بی بدونه  
وصل او در بدل جاست ای پیل  
چون زدنست بر بنیادان و سی  
ای دل از خوشتر بجای بی بدونه  
روزی از غفلت می کرده زیاده  
کرده است از لطف خود زده ای

مشق بود آه چسب لایق  
بخت از نفس شوم ای بدیه  
با کونم اظهار را یکسر بر  
چون بدانی با تو گویم بعد از این  
و ایستی راحت در دم دور  
چون نفس از قریب العیالین  
ای بدست ناهنجاری و بیس  
و ایم از صحت عدالت هر چه  
در ازین دولت بود و میس  
یای بر سر تو مردان کی نمی  
من تملک لایق حق شرف تو  
چون کن چهل خدایی زیاده  
صفت چون کون در حاکمان

چون کسی مرصفت کرده از بود  
چون شش جوکان و بی اصل  
بود و کی سلاطین به پنداره  
حکمت را کرده پاک از شر و کینه  
با شاه پیش از اداست  
صوفیان صاف دل اخلاک راه  
چون جوی به کان در سر پیش  
هر یکی در قصد خون شایسته  
نوستی شان در گرفت از کمال  
و اسب بسیار از شاه جهان  
خبر و سکن اهل با کور نزد  
دست بیکدیگر با کور و سر  
شربت و شربت و شربت شد  
سنان چندی بستی که

یک کوشش از خود جوکان بود  
ایچس رخت قدر بر آید  
یک حویلی بی امان  
بالت آتش بطلان دل سیرین  
طالب در شش و شش و شش  
دانش اندک است از تخت کاه  
از نسیب صفت قهرش میقم  
تا کجا یابد بر جهاده  
شاه غافل شسته بر دست  
در اعلی غافل بر خصم بد کان  
و در براده شش مجبور  
هر یک که شش کرمانه و بخت  
و در براده شش منور شد  
خبر و شش میکن تا کمر

دانشانه لاجان ناشایجان  
ای که کار دلی با جند ازین  
سازده از زهد و تقوی بک و نشا  
دانشانه از دست غفلت نماند  
غافل از کار دشمن در یکین  
و بهوایی و شش مبتدی دروغ  
نفس چه زما که بماند در شش  
اخرای میکن سرگردان جوا  
کر به غلبه شوی خردانه  
برای جوان با شش و شش  
از غلبه نفس و شش و شش  
نوش اکست و حوص و کبر  
کر زشت این سعادت ناهنجار  
چون شود از وی سعادت بد جا  
لایق جنات و شش لایق

تا کجا فی زشتند از شایجان  
خیر و بر اسب طلب بر زندون  
جلد بر ترک خود بر پیش تاز  
جلد و از کلت جلا از احوار  
حال شاه استوار از ابدین  
خبر و بر کمر است اماره شش  
غافل هم با تو در هر شش  
دیگر را بر خود کنی فرمان روا  
و را سیرت سازد از گردان روا  
شش را وقت و وقت و کجا  
تا کجا و سیرت و شش و شش  
با شش و شش و شش و شش  
با کبر و شش و شش و شش  
مطلب که در و شش و شش  
تا کجا و شش و شش و شش



شش کرد و باو سان گال  
 چون میسر شد بهر ارغاک  
 نفس خود شایسته و پاک  
 در طلب کشته خون بر کار تو  
 خیز و بر سر کن ز در غصه خاک  
 از جهان محبوب هر کوه زرد  
 زین شایسته عالم در دست  
 در او مشاج به ابواب بسته  
 در عشق قیمت نیک اختر  
 در راه زمان شش تان بود  
 جوری اند که در غفلت چرا  
 چون نظر از دات چون قدیم  
 شش شش از این باشد میان  
 داشت بر اقبال خود و ایم نظر

نفا و لا

عقل لایقین بطر اندید  
 این نظر را موقت کردند نام  
 کشت طالع نور روح از نظرین  
 اقباب عشق برات روح  
 دل جو ماس در وجود او ازین  
 عکس را نهاده که نمیرد  
 بعد از این نفس یکدوازده  
 زده کرد و عرفان باشد  
 عالمی را اگر بگردی سر  
 ان زمان کین نفس مکرر  
 کوه عرفان در دست این سخن  
 قصه کان از دوق حار باید بد  
 کوهی مکنه اثبات شش  
 تا سم بخاره اگر تا قدم  
 چون نمود بود وجودش چون

نفا و لا

در شست ذات من از دات است  
 من کیم کشته چاه  
 می بار کن بنده بی حسی  
 تی ز علم و معرفت اکامین  
 نی خود بر و نه حاصل نیکم  
 لی بصورت در خوابم مدام  
 در عدم بکه از بارانی بسته  
 مخزن اسرار ربانی و است  
 خانه دل من صدق و صفا  
 دل چه باشد کاشف احوال و روح  
 ز به و تقوی قربت و خوف و رجا  
 توبه و توبه و ایمان و توبه  
 حسن بند و رحمت و صدق و صفا  
 نغمه و نغمه و نوکی نور نیک

نفا و لا

چکنی او صاف دل کرد ترا  
 ای اسیر درین دمانست  
 دل دست دیو کاوی بهر  
 دیو را پر و ن کن از دیوان دل  
 شخ عالم قیام او بیا  
 که از دیک کشت مراد دل  
 دل نواز طایان جان که از  
 زابتدای حال بیکدی می نگر  
 چن بشه شنه شیر ار شد  
 شخ را بر سید مرده و ده  
 در پیا بان طلب مصود  
 از کال منت خود شاه بان  
 چون شید این قصه مکرر و نا  
 شخ را کنت ای رفتنی بهر و ن

نفا و لا



ان شمع را که فروخته شد  
 زین شمع شد در دلم در دمی مقیم  
 لیکن اگر کسی من را بداند  
 در بواشکت شمع از من در  
 در دل از دوان حق دارم یکی  
 سایه ردا تو لا که ده ام  
 دل بدیده و بیری دیوار شد  
 شمع سیدی زین سخن بگریز  
 سکوین دولت را بگو کاظم  
 داری از حق مکتب بی مشا  
 شیر مردان از سوای خاک آب  
 در اندازستی دل مردان کا  
 من که ایم در دلم در دلم  
 در دلم که در دلم در دلم  
 در دلم که در دلم در دلم

ان زمانه باد در بحر کس

پیش ازین غافل ز خود بودن بسرا  
 چون جراح سل ایوی را  
 حقیقت خلقت در کس اسرار روح  
 در دلم از اندر زبان ضیا  
 ضد خلقت لکرهاست شد  
 بر بساط انبساط این سفر  
 شرح نداده است که اندکی شرح  
 چون پادشاه در دلم در دلم  
 مان فرود آمد بر سر ساز و در  
 تا بند پیر از سوای چرخ بد  
 ره برای تا بهر حد صفات  
 نازنی علی بن محمد انصاری

آفتاب آسمان لالایی او  
 شست نقش را بر سلطان حسن  
 ذات پاکش را صفات بر کمال  
 دل در دستش ز غم داده  
 مست حسن از نو شمس لایعقل  
 یزید کردن میان سوز و تن  
 خال پاش سر بر کردی در بصر  
 اس شمس مکتب خوش خوش گیت  
 بهمان باشد که مار اوید است  
 او سر دواش که کم وردی دزد  
 خود بد سودش زینار اندیکه  
 باشد از معنی نیاید زاریان  
 شاه که دکنی عشق آید که است  
 وقت تحسین است باطل ماند  
 این بل است از هر عظم حاصل

هر که او شمس شد پس جاهل است  
 از حق حاصل آید نیست  
 ان در کشتن که غنی بنور  
 کشت بر کس که در دلم در دلم  
 بهال عشق که اندک مر از  
 ان در کشتن که بدیامی کن  
 در چو شمس کس غل خود را  
 روز گازی در جهان کرده  
 ان در کشتن که ان در کشتن  
 پس چنان گشت که در کشتن  
 کشت حق و اید کشت در دلم در دلم  
 تا به مقبول جان می بود  
 چون بدید شمس که در کشتن  
 جلد یکشنبه در کشتن  
 که دکنی در کشتن

کز هر عالم جانش حاصل است  
 داد انکس را که باشد این است  
 لیکن دمی عشق را در دلم در دلم  
 نزد مردان ادبی و در دلم  
 شمس در دلم در دلم  
 بند پیران شود و حامی کن  
 ای صورت پیر و دمی جوان  
 عشق و نام یک مرکز دیده  
 که در کشتن در دلم در دلم  
 که در کشتن در دلم در دلم  
 خواهم از حضرت بعد و دنیا  
 این صامت خوشی را که  
 در دلم در دلم  
 مانده است و دلم در دلم  
 از دلم در دلم

مر که او







گفت بیکوی جوای بی محصل  
من جو از ده دیکم برسم سوال  
گفت اگر گوشت نمی بودی بصر  
ز آنچه مردار در میان کردی صبر  
فصله گفته که بر کمال رو  
میج تاخیری کن در حال رو  
بشتم است و تو او آرد  
نحت محرومی و پس چاره  
بر کنی نه خویش و نه یار  
نهی خود کن تا شود یار اسکار  
پس کنی که بر شیطان  
غالبم چه و مکر و فنون  
سی با بسوی بندار تو  
میدهد بر باد کار و بار تو

بود ستایی بنایت بر سر  
داشت شاکر دیو شیطان چیکر  
نیزه و می شرم از و بولغول  
او ستاد از فصل او ایم ملول  
از نقصان مرد میکن راسوس  
شد که شرمی خود بی و کسب  
که کاسر کاسه بر شمش بود  
خاطرش بر خطه رغبت نمود  
خواست تا او آرد کرد از تشب  
بعد از آن باید ملاقات مجتبی  
نفت باشا کرد کن ناسازگار  
موسم شیت و ایام مبار

سبکس اورد و در بازار نیت  
موسم شیت است وقت کار نیت  
آن برداشت کان شد و دود  
در کلفت بنه کاری پشته کرد  
یک نذرت کرد باز و بر ورق  
گفت کی جان در گمبای تو  
میل خاطر داشتیم با این مراد  
که اگر امری کرد ظاهر او  
ایلی گشتی مقتدای ناپسته  
که چه استاد ی و لی شیشه  
بجو تو شمع کاشت کس ندید  
مخرداری چینه و بایز  
هر چه زبانی جان زمان برم  
پیش زمان تو از جان کجاست  
از برون این نیت و نکت از دود  
کی حرف یاد شد دوسه کنو  
پری اما غرضش کرد دود  
ای حراست باد مرجه خور  
صوفی ای که شمس یافتی  
در شهادت بنجان شست  
ز راهی ای که شاید دید  
یا رانادان و راه دید  
مرد و ماتی که داری هر کس  
یا تو در عایت خری من حرکت  
در دوزخ این نیت و نکت از دود  
مستقیم و نکت از نیت از  
بس برفت از پیش و کف خیابان  
چون دکان را دید خیابان  
کاسه را بنهاد پیش و نیت  
گفت عیار ی

گفت بیکوی جوای بی محصل  
من جو از ده دیکم برسم سوال  
گفت اگر گوشت نمی بودی بصر  
ز آنچه مردار در میان کردی صبر  
فصله گفته که بر کمال رو  
میج تاخیری کن در حال رو  
بشتم است و تو او آرد  
نحت محرومی و پس چاره  
بر کنی نه خویش و نه یار  
نهی خود کن تا شود یار اسکار  
پس کنی که بر شیطان  
غالبم چه و مکر و فنون  
سی با بسوی بندار تو  
میدهد بر باد کار و بار تو

گفت بیکوی جوای بی محصل  
من جو از ده دیکم برسم سوال  
گفت اگر گوشت نمی بودی بصر  
ز آنچه مردار در میان کردی صبر  
فصله گفته که بر کمال رو  
میج تاخیری کن در حال رو  
بشتم است و تو او آرد  
نحت محرومی و پس چاره  
بر کنی نه خویش و نه یار  
نهی خود کن تا شود یار اسکار  
پس کنی که بر شیطان  
غالبم چه و مکر و فنون  
سی با بسوی بندار تو  
میدهد بر باد کار و بار تو











